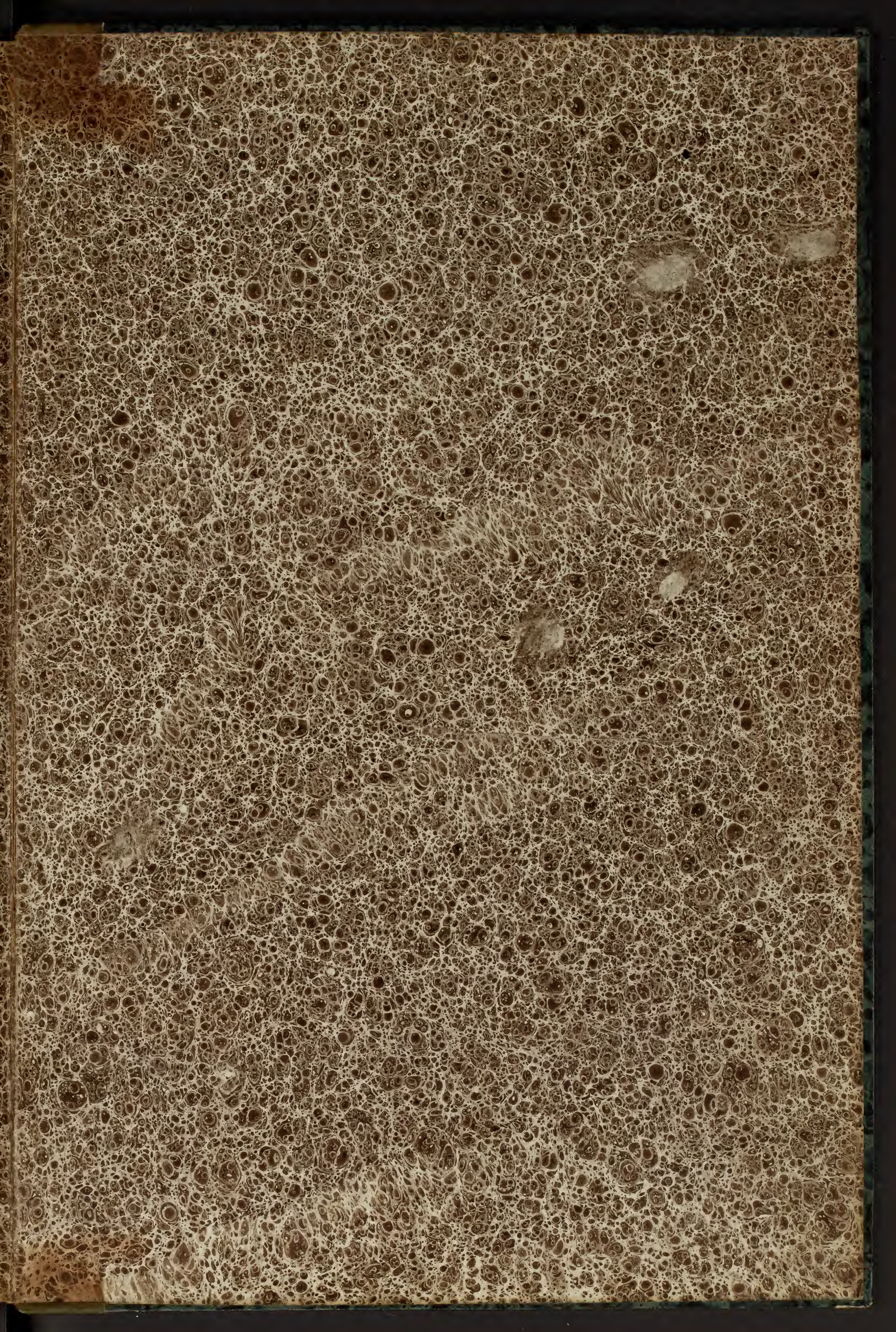
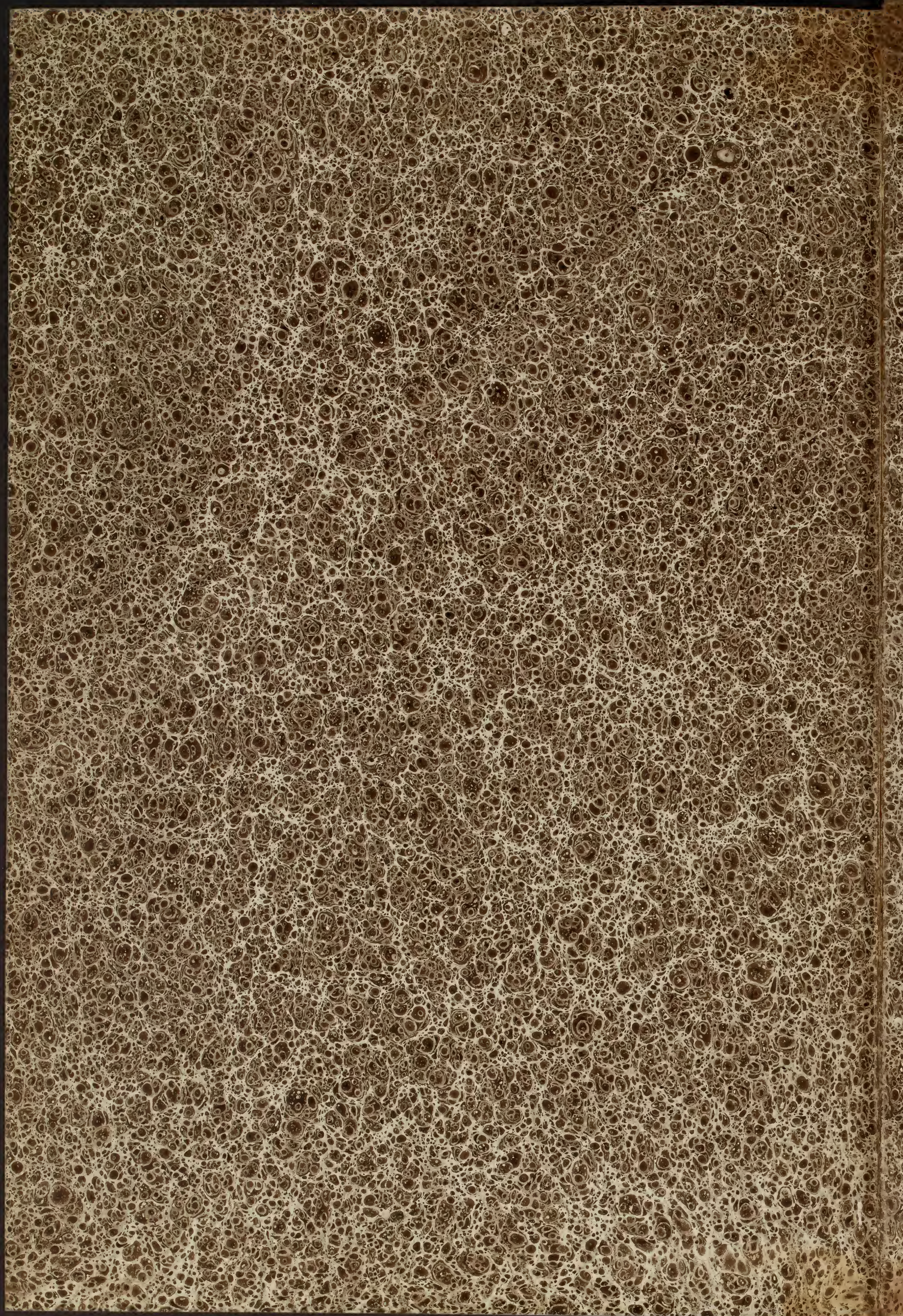
PEND NAMÈ PERSAN

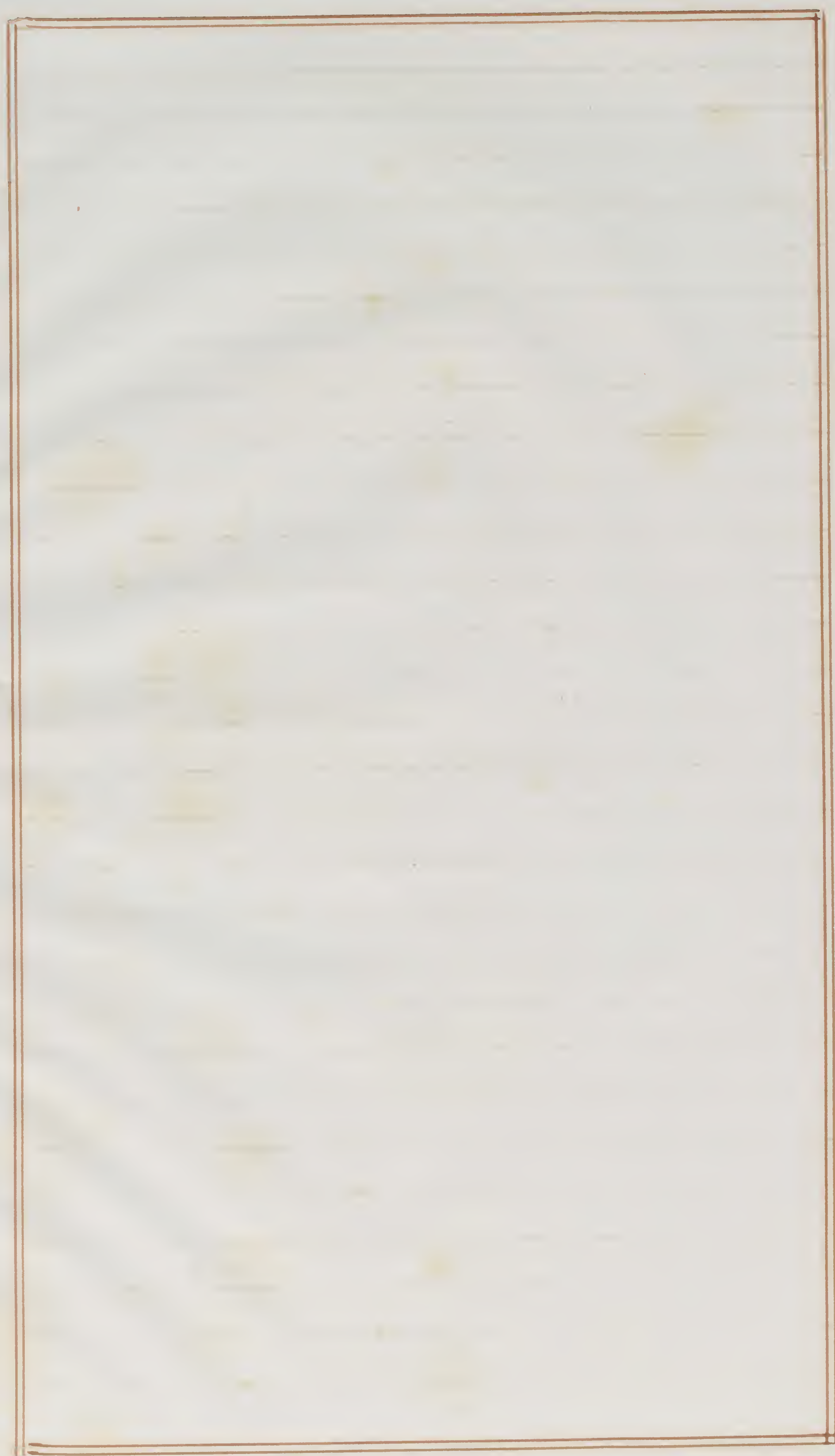


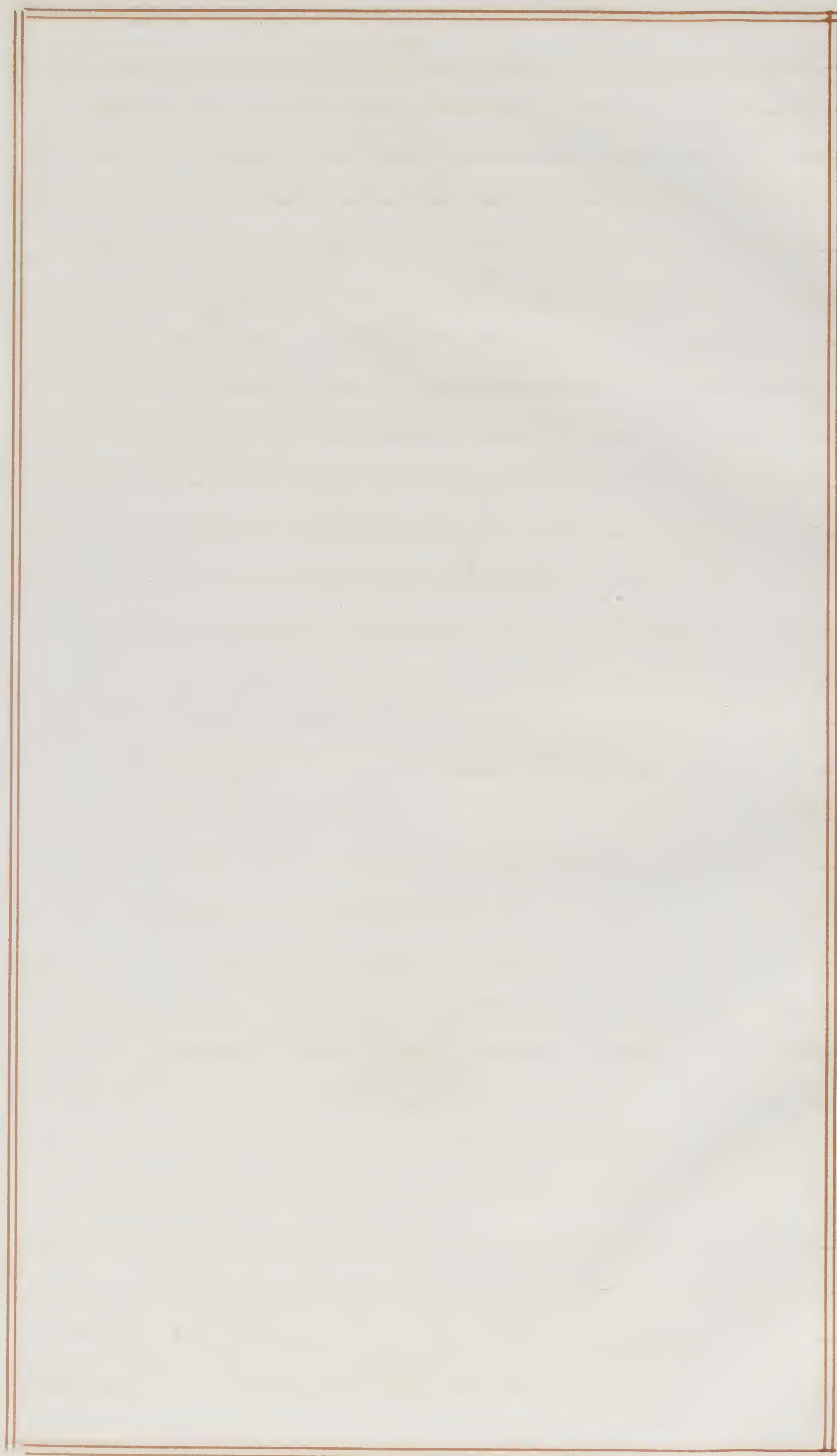


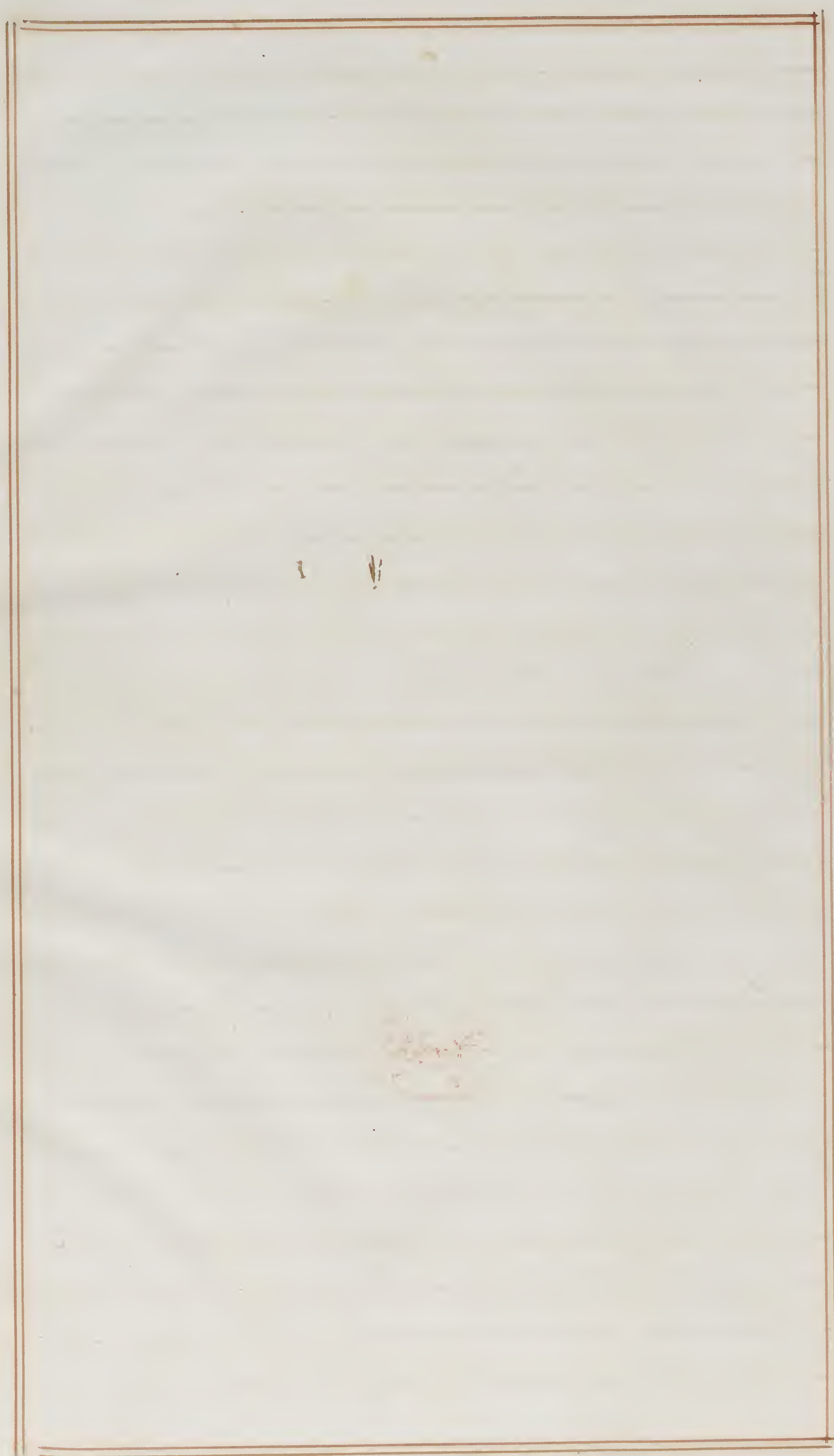


Pend-Namè.

Persan.







École Royale

des

Jeunes de Langues de Paris.

—

Inscrit au Catalogue, Persan, sous le Nº ~~24~~. 31

—

Manuscrit de M. Clive Guillois ; 1840.

—

کتاب

پند نامه

شیخ فرید الدین عطار

که طبع شد

باهتمام کمترین بندگان خدا

بارون سلوستره دساسی ،،

بعون

الله تعالی

آمین

بنام خدا

الحمد الله الاحد الصمد الجليل الحميد العزيز المجيد الحكيم القدير السميع البصير الجبّار القهّار الكريم الرحيم المقدّس فى ذاته المنزّه عن سمات النقص فى صفاته مبدع المخلوقات و محدث المصنوعات الذى لم يخرج شئ من القوّة الى الفعل الا بقدرته ولا يهبط هباء من اعالى عالم الوجود الى اسفل هاوية العدم الا بارادته عالم الشهادة والغيب مالك اليوم الذى ليس فيه ولا ريب الخالق الذى زيّن حدايق الافلاك بازهار النجوم وانوار الكواكب الثوابت والسيّار ونوّر افلاك الحدايق بنجوم الازهار وكواكب الانور من الرياحين والاشجار وبثّ فى اكناف الارض واطراف الهوا انواع الحيوانات من السباع والبهايم والطيور والحشرات واجرى فى طرقات البحار و مسالك الانهار حيتان المراكب والسفاين وسفن الحيتان والتنانين ثمّ فضّل الانسان على ما سواه من صنايع جبروته بما خصّه به من معرفة لاهوته والهمه من غرايب العلوم الدنيويّة والدينيّة وعجايب الاحكام السياسيّه والادبيّة ما يهتدى به الى صلاح دنياه ونجاح عقباه ومن الواجب على كل قبيلة من بنى آدم وعلى جميع قطّان اقطار العالم مع تفاوت ازمنتهم والملل وتباين امكنتهم والنحل ان يحمدوه على ما اكرمهم به من اكمل آلآيه وانعم عليهم من اتمّ احسانه واجزل عطايه اذ ليس من صنايع حضرته وخلايق قدرته الا ما يبيّن حاله بحكم وان من شئ الا يسبّح بحمده وفى ذلك انشد الشاعر شعر

لم تر ان نسيم الصبا — له نفس نشره صاعد
فطورا ينوح وطورا يفوح — كما يفعل الفقاد الواجد
و سكب الغمام وندب الحمام — اذا ما شكى الغصن المايد
ونور الصباح ونور الاقاح — وقد هزّه البارق الراعد
ووافى الربيع بمعنى بديع — يترجمه ورده الوارد
وكل لاجلك مستيقظ — لما فيه نفعك يا جاحد
وكل لآلآيه ذاكر — مقرّ له شاكر حامد
وفى كل شئ له آية — تدلّ على انه واحد

ومن احسن ما قيل فى ذلك المعنى ما انشده الشيخ فريد الدين العطّار

فی کتاب منطق الطیر

مثنوی

هرچه از پشت ماهی تا بماه
جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه
پستیٔ خاك و بلندیٔ فلك
دو گواه تدرتش بس یك بیك
باد و خاك و آتش و چون آورد
سرّ خویش از جمله بیرون آورد
خاك ما گل کرد در چل بامداد
بعد از آن جان را در او آرام داد
جان چو در تن رفت و تن زو زنده شد
عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل را چون یافت بینایی گرفت
علم دادش تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد
غرق حیرت گشت و تن در کار کرد

اما بعد چنین می گوید ضعیفترین بندگان رحمن و کمترین خدمتکاران مستعان فقیر حقیر و مسکین بی تمکین مطموره نشین نادانی و ناتوانی هارون سلوستره دساسی مرید طریق حق شناسی که از خزینهٔ الطاف خفیّه التماس رامنمایی می کند و با خضوع هرچه تمام تر اعتراف می ورزد که کشتیٔ جدّ و جهد خویش را از امواج دریای خطا یا واهوال گرداب گناه نه رجاء ساحل سلامت است و نه امید پناه مگر بریاح لطف نا متناهی خدای آمرزگار و باد عنایت ربّانی خداوند پروردگار که آن بندهٔ کمینه در زمان جوانی و عنفوان زندگانی از اکتساب نعمتهای بی بقای این زمان نا امان و از التذاذ بلذات نا ثبات این جهان سراب نشان اعراض تمام و اجتناب ما لا کلام نموده است و در حاصل کردن اموال بی زوال دانش جان پرور و بدست آوردن رغایب خزاین و غرایب دفاین ادب و هنر جهد کامل و سعی شامل فرموده و چون بیشتر همت آن

ضعیف بر تعلّم لغت عرب و تلقّن زبان عجم مصروف شده روز و شب در
مطالعت کتب عربیّه می کوشید و در تصفّح نامهای فارسیّه روزگاری گذرانید
و با وجود آنکه بر مجموعات بسیار و رسالات بی شمار اطلاع یافته است و
در فنون متفرّقه و تصانیف متنوّعه خوض کرده بقبضهٔ معرفت این کمینه هیچ
کتابی نرسید و در تصوّر ضمیر پر تقصیر این خاطر خسته هیچ رسالتی نیامد
که در وچنین وصایای عزیز وچندین پندهای منفعت آمیز موضوع شده
باشد که در پند نامهٔ شیخ فرید الدین عطار و فی الحقیقت می توان گفت که
کنز فواید گوناگون است و ذخیرهٔ ثمرات و عقاقیر زنگارنگ غلط کردم که عقد
است از جواهر و لآلی حقایق دنیویّه و دینیّه منتظم و سفط بر تحف و ظرایف
دقایق علمیّه و عملیّه مشتمل و هر که می خواهد که روزگار بایمنی و بی باکی می
گذراند و از زحمتهای اندوه و نامرادی محفوظ ماند و در بند آن می باشد پس از
مضمحلّ و ناپدید شدن شراب زندگانی مشمول عواطف پادشاهانهٔ ملک
بی نظیر گردد و منظور عین عنایت خداوند پوزش پذیر می باید که خود را
از وساوس شیطان معلون که بنی آدم را عدو مبین است دور داشته
گوشهای عقل خویش بقراط این پندهای گران بها تشنیف نماید و سخنهای
به نصیحت آمیز این پیر ارشاد انگیز دستور العمل ساخته مضمون ایشان
فراموش کردن در همه عمر جایز ندارد و بنا برین (پندهای) پیش از چند سال
این دعاگوی آهنگ کرده بود که چنان نامهٔ نامور را طبع کند تا تحصیل او بر
هر یک از بندگان راست جوی آسان شود و از فواید این رسالهٔ گرانمایه
کسی از خاصّ و عامّ محروم و بی بهره نماند امّا تا این زمان میسّر نشد چه از سالهای
بسیار فتنهای بی شمار بر اقالیم زمین استیلا یافته است و هر کشور
و مرز و بوم بخروش لشکریان و های هوی جنگجویان در اضطراب افتاده
و آدمیان دیده اند ع جهان پر آشوب و تشویش و تنگی لیکن چون بحکم
سیجعل الله بعد عسر یسرا بعنایت آفرینندهٔ حرکت و سکون و ارادت
خداوند اذا قضی امرا فانّما یقول له کن فیکون سلاطین ممالک و امم و اساطین
اطراف عالم بر این متّفق و یکدل گشتند که لشکرهای فتنه و سرکشی بتیغ
آشتی و عدل گستری منهزم و مقهور کنند و در هر اقلیم و کشور علمهای
صلح و موافقت افراخته و منشور سازند تا بمساعی محموده و آرای پسندیدهٔ
این سرافرازان دادگر و پادشاهان هنر پرور حال چنین دست داد که

مع پلنگان رها کرده خوی پلنگی ، و غروب آفتاب زندگانی که مثنوی
عمر بر نست و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه غرّه هنوز ، آنچه مقصود
او بود بکار آورد و از عهدهٔ عهد که می داشت بیرون آید که حکما گفته اند
الوعد علی الحرّ دین پس می باید دانست که در پند نامهٔ شیخ فریدالدین
عطّار بمرور الایام واللیالی و گردش فلك شعبده باز لاابالی فساد چنان از زیاده
و نقصان افتاده است که در بعضی از نسخ بیتی چند نوشته شده که در
نسخهای دیگر موجود نباشد و نیز در عدد فصول کتاب مذکور و ترتیب
ایشان و در اوایل و اواخر هر فصل از فصول او اختلاف واقع است
و چون در تصرّف راقم این حروف هفت نسخه حاصل شد مقابلهٔ اینها
با یکدیگر علی حسب الامکان دقیقهٔ مهمل نکرد و بعد از امعان نظر و اعمال
دقّت بصر آن قلیٔ ترا در هر جای ثبت کرد که اولی تر و مستحسن تر معنی
و لفظا می نمود اما با این همه بر این بنده مخفی نیست که در بیشتر مواضع
که در ایشان اختلاف واقع شد نمی توان یقین دانست که از خطّ مصنّف
چه صادر شده و از فساد نویسندگان چه تغییر و تحریف دخول یافته
والله اعلم و هو یحکم بینهم فیما کانوا فیه یختلفون و اگر معاذ الله سهوی افتاد
امید است از کرم خوانندگان و شنوندگان که این بنده را معذور خواهند
داشت که لا یکلف الله نفسا الا وسعها ، و تمام شد طبع این پند نامه در ایّام
پادشاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار عالی نژاد فرّخ نهاد
مطاع عالم اکرم اولاد آدم جهاندار نیك نام و تاجدار سعادت فرجام
خردمند عدل گستر و دانشمند دین پرور رود علم و طود حلم فریدون شوکت
و سلیمان حکمت سالك مسالك کرم و عطا مالك ممالك عزّ و علا مکرم
درگاه ملیك صمد مورد مراحم داداراحد موسّس اساس انصاف و داد
ممهّد قواعد صلاح و سداد سلطان همایون و سرافراز و خاقان فرانسا
نواز مصطفای خداوند گردون مخر دودمان بوربون لوییس هشتدهم که
تخت او باد بر سر چرخ نهم

شعر

بنازای فرانسا بدورش چنان
که ایران بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر
نیامد چو لوییس والا گهر
سر سرفرازان و تاج مهان
سرور فرانسا و فر جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه
نیابد جز این کشور آرامگاه
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناک غمی
که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین
چو اوی خردمند فرخ نهاد
ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجهٔ
که نالد ز بیداد و سرپنجهٔ
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون با این شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان عدل گسترده بر عالمی
که زالی نبیند یشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند و از گردش آسمان
در ایام آن دادگر شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار
برون بینم اوصاف شاه از حساب

نگنجد درین تنگ میدان کتاب
فروماندم از شکر چندین کرم
هم آن به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلك یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته
زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراکندگی دور باد
درونت بتایید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد
تنت باد پیوسته چون دین درست
بد اندیش را دل چو تدبیر سست
همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید
جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هرچه گویم فسانه است و باد

وچندین سخن بس و در اطناب کلام هیچ فایده نیست که حکما گفته اند
ایاك وفضول الکلام و نا نها تظهر من عیوبك ما بطن وتحرك من عدوك ما سكن
پس بدین بیت حافظ اکتفا می کنیم بیت

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاك ایوان شما

از کتاب

تذکرة الشعراء که دولتشاه غازی سمرقندی مصنّف اوست

ذکر شیخ فرید الدین عطار علیه رحمة و هو محمد بن ابراهیم العطّار النیشابوری مرتبهٔ او عالیست و مشرب او صافی و سخن اورا تازیانهٔ اهل سلوک گفته اند در شریعت و طریقت یگانه بود و در شوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانه مستغرق بحر عرفان و غوّاص دریای ایقان است شاعری شیوهٔ او نیست بلکه سخن اورا ارادت غیب است و این طرز رابدو منسوب کردن عیب است اصل شیخ از قریهٔ کردن است من اعمال نیشابور و شیخ عمر دراز یافت گویند صد و چهارده سال عمر داشت و ولادت مبارک او در (سادس شهر شعبان المعظم) روزگار سلطان سنجر ملکشاه بوده است در سادس شهر شعبان المعظم سنه ثلث عشر و خمسمایه بیست و نه سال در شهر نیشابور بوده و در شهر شادباخ هشتاد و پنج سال و بعد از قتل شیخ بسه سال شهر شادباخ خراب شد و شیخ بسیاری از اکابر و مشایخ را دریافته و با عارفان صحبت داشته و چهارصد جلد کتاب اهل طریقت را مطالعه نموده و جمع کرده و در حال اخر مرتبهٔ عالم فنا رسیده و منزوی و معتکف شده و عزیزی در باب زلزله که در نیشابور بکرات واقع شده میگوید قطعه

اندر سه زمان سه زلزله نازل گشت
بد پانصد و اندآنکه شد شهر چو دشت
وآن زلزلهٔ باردوم ششصد و سی
وآن زلزلهٔ بارسیوم هشتصد و هشت

اما سبب توبهٔ شیخ آن بود که پدر او در شهر شادباخ عطّاری کردی و عطّاری عظیم با قدر و رونق بوده بعد از وفات پدر او بهمان طریق بعطّاری مشغول بودی و دکّان آراسته داشتی چنانکه مردم را از تماشای آن دکّان چشم منوّر و دماغ از عطر آن معطّر شدی شیخ روزی خواجه وش

بر صدر دکان نشسته بود و پیش او غلامان چالاک بخدمت کمر بسته
ناگاه دیوانهٔ بلکه در طریقت فرزانهٔ بدر دکان رسید و تیز تیز در دکان
نگاهی کرد بلکه آب در چشم گردانید و آهی کرد شیخ درویش را گفت چه خیره
می نگری مصلحت آنست که زود درگذری درویش گفت ای خواجه من بک
بارم و بجز خرقهٔ هیچ ندارم ای خواجه پر خریطه عقاقیر ع و در وقت رحیل
چیست تدبیر من زود ازین بازار میتوانم گذشت تو تدبیر اثقال
و احمال خود کن و از روی بصیرت نگری در حال خود کن شیخ از سخن مجذوب
پر درد گشت و دل او از خشکی بوی مشک مزوّر دنیا همچو مزاج کافور سرد
شد دکان را بتاراج داد و از بازار دنیا بیزار شده بازاری بود بازاری شد
در بند سودا بود سودا بندش کرد که این سودا موجب اطلاق است
و مخرّب بارنامه و طمطراق القصّة ترک دنیا و دنیاوی گرفته بصومعهٔ
شیخ الشیوخ العارف رکن الدین آکاف قدّس سرّه رفت که در آن روزگار
عارف و محقق بوده و بدست شیخ توبه کرد و بمجاهدت و معاملت مشغول
شد و چند سال در حلقهٔ درویشان شیخ برد و بعد از آن بزیارت بیت
الله الحرام رفته بسی مردان حق را دریافته و خدمت کرده مدت هفتاد
سال بجمع نمودن حکایات صوفیه و مشایخ مشغول بودی و هیچ کس را
از اهل طریق این مادّه جمع نشده و بر رموز و اشارت و حقایق و دقایق
کسی مثل شیخ عطار صاحب وقوف نشده و در نهایت بحری بود زاخر و همّت
او مصروف بر نفی خاطر در گوشه نشسته و در روی غیر بسته هزاران ابکار
اسرار در خلوت سرای او جلوه ساز بودند و در شبستان او عروسان حقایق
و دقایق محرم راز و اشعار او از آن مشهورتر است که در این کتاب شرح
توان داد و رموز و اشارت او از آن عالی تر که شمّهٔ از آن در حیّز کتابت
توان آورد حکایت آورده اند که چون شیخ درگذشت در آن حین پسر قاضی
القضاة یحیی بن صاعد که بزرگ نیشابور بود فرمان یافت مردم مصلحت
دیدند که آن پسر را در قدم شیخ دفن سازند قاضی یحیی نکند گفت پسر
من روا نباشد که در زیر پای پیرک افسانه گوی باشد و فرزند او را بجای
دیگر دفن کردند آنشب قاضی در خواب دید که بر سر روضهٔ منوّر شیخ
عطار است و ابرار و اقطاب و رجال الله جمع اند و صد هزاران مشاعل
نور افشان و نجوم عنایت از افق هدایت درخشان و جموا کابر بحرمت تمام بر سر

قبر شیخ مراقبند قاضی از اصحاب شرمنده کشت بلکه بمجلس تارفته باز
کشت فرزندش را دید کریان وزرا و نزار کفت ای پدر تقصیر کردی وما
از برکت مقدم رجال الله محروم کردانیدی زود دریاب که بهشت من مقدم
ابرار است ومراقد من درقدم عطار قاضی مباح بعذر پیش آمد پای شیخ آمد
وبالتماس مقرر نمود که فرزندش را درقدم شیخ دفن ساختند واز آن
جراءت توبه کرد واز مریدان ومعتقدان شیخ شد ودر سر قبر شیخ عمارت
ساخت ودر بیرون شهر شادباخ است بمحلی که موسوم است بشهر
بازرکان وعمارت آن زاویه مختصر وویران بود اما چون همواره رای صواب نمای
وخاطر مشکل کشای امیر جلیل خیر فاضل بیت

امین ملت وملت بدو کرفته نظام
یمین دولت ودولت بدو کرفته نظام

نظام الحق والدین علیشیر عز نصره بالتایید ومد عصره بالتایید
بتعمیر بقاع خیر مصروف است واحیای سنت سنیهٔ اکابر ماضی میفرماید
بر سر روضهٔ شیخ که ملتجای زوار وابرار است عمارتی ساخت که در
دلکشای پر معه نور تر از روضه رضوان ودر فرح بخشی جان فزای تر از
مرغزای جنانست وزبان اهل زمان در تحسین این معدن خیرات ومرکز
مبرات بدین بیت دایما مترنم است بیت

دو چیز اصل بجا تست نام نیک وصواب
وهر زین چو در کذری کل من علیها نان

حق تعالی توفیق رفیق وسعادت شفیق این در دریای تحقیق وبحر
تصدیق کناد بالنبی وعزته وآله الامجاد، وشیخ را دیوان اشعار بعد
کتب مثنوی چهل هزار بیت باشد از آن جمله دوازده هزار رباعی کفته
است واز کتب طریقت تذکرة الاولیاء الصفا وغیر ذلک واز نظم آنچه
مشهور است اسرارنامه، الهی نامه، مصیبت نامه جواهر الذات وصیت
نامه نامهٔ سیاه، منطق الطیر، بلبل نامه، حیدر نامه کل وهرمز،
شتر نامه، مختارنامه، دوازده کتاب نظم است ومیکویند که چهل رساله
نظم کفته وپرداخته اما نسخ دیگر متروک ومجهولست وقصاید
وغزلیات ومقطعات شیخ ما رباعیات وکتب مثنوی صد هزار بیت بیشتر
است زهی بحری که از موج آن چندین درر معانی بساحل زندگانی افتد،

وجهت تبرّک وتیمّن از قصاید شیخ چند بیت نوسته میشود واینست

ای روی در نهفته ببازار آمده
خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
یک پرتو او نکنده جهان کسته پر چراغ
یک تخم کشته این همه در بار آمده

ودر توحید قصاید غرّا دارد که بعضی از آن اکابر شرح نوشته اند وسیّد عزّ الدین آملی رحمة الله علیه همواره قصاید شیخ را شرح کفتی واین قصیده را که بعضی از آن وارد شد شرحی منظوم کفته ودر توحید این قصیدهٔ شیخ عالی است روّح الله روحه العزیز قصیده

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا
بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیا
کر صد هزار سال همه خلق کاینات
فکرت کنند در صفت وعزّت خدا
اخر بعجز معترف آیند که ای آله
دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
آنجا که بحر نا متناهیست موج زن
شاید که شبنمی نکند قصد آشنا
وآنجا که کوش چرخ بدرّد زبانک رعد
زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
درجنب نور ذات بود ظلمتی کذر
البدر فی الطلیعة والشمس فی الضحا

ودر اخر عمر شیخ ترک اشعار کرده اکر بنوادر معنی دست دادی در شیوهٔ رباعی بیان نمودی واین دو رباعی را در نهایت حال کفته اند

رباعی هر چیز که آن برای ما خواهد بود
آن چیز همی بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود
جمعیّت ما فنای ما خواهد بود

رباعی مرغی بودم پریده از عالم راز

چون هیچ کسی نیافتم محرم راز
زآن در که در آمدم برون رفتم باز

اما شیخ در فترت جنگیز خان بدست مغول اسیر شده در قتل عام شهید شد و سبب شهادت او آن بود که طوطی روح مبارکش از زندان قفس بدن ملول شد و میخواست که به شکرستان وصال رسد تعجیل قتل خود مینمود که مغولی میخواست که شیخ را بقتل رساند مغول دیگر گفت این پیر را مکش خون بهای او هزار درم بدهم مغول خواست که ترک قتل شیخ نماید شیخ گفت مفروش که بهتر ازینم خواهند خرید جای دیگر خواست که بقتل آورد شخصی دیگر گفت اورا مکش که من خون بهای او یک توبره گاه میدهم شیخ گفت ای مغول بفروش که به از این نمی ارزم و شیخ شربت شهادت نوش کرد و بدرجهٔ شهدا مرتقی گشت وکان ذلك فی عاشر جمادی الثانی سنة سبع وعشرین وستمایة وبعضی سنة اثنی وثلاثین وستمایة وبعضی سنة تسع وعشر وستمایة نوشته اند اما سند خرقهٔ شیخ فرید الدین عطار خرقه تبرك از دست سلطان العاشقین فخر الشهدا مجد الدین بغدادی دارد قدس سره العزیز و شیخ عطار در طفولیت نظر از قطب عالم حیدر یافته و کرکن که مولد شیخ ابراهیم بن اسحق عطار کرکنی مرید قطب الدین حیدر بوده است و شیخ عطار در ایام شباب حیدر نامه در نظم آورده و چون در ایام صبا بوده هرچند بسخنهای شیخ مانند نیست اما بتحقیق سخن شیخ است و بعضی میگویند که حیدریان آن نظم را بر شیخ بسته اند وآن اعتقاد غلط است اما قطب الدین حیدر از ابدال بوده است و مجذوب مطلق است محققان معتقد حیدر اند او مردی صاحب باطن واهل ریاضت بوده یکصد و ده سال و بعضی گویند یکصد و چهل سال عمر یافت واز نژاد خانان ترکستان است و پدر اورا سالورخان نام بوده واو مجذوب از مادر متولد شده وکرامات و مقامات او مشهور است ودر تاریخ سنة سبع وتسعین وخمسمایة رحلت کرد و بزاوه مدفون است وبعضی وفات اورا در سنة اثنی وستمایة نیز نوشته اند قدس الله سره العزیز الله اعلم بالصواب

پند نامه
شیخ فرید الدین عطار
رحمة الله علیه و رضوانه

بسم الله الرحمان الرحیم

حمد بی حد آن خدای پاك را
آنکه ایمان داد مشتی خاك را
آنکه در آدم دمید او روح را
داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را
تا سزای داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد
بر خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر
کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که تیر انداخته
پشه کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا درکشید
ناقه را از سنك خارا بر کشید
چون عنایت قادر و قیّوم کرد

در کف داؤد آهن موم کرد
با سلیمان داد ملك و سروری
شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد
هم زیونس لقمهٔ با حوت داد
بندهٔرا اره بر سر می نهد
دیگریرا تاج بر سر می نهد
اوست سلطان هرچه خواهد آن کند
عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلّم مرورا
نیست کس را زهرهٔ چون و چرا
آن یکی را گنج و نعمت می دهد
وان دگررا رنج و زحمت می دهد
آن یکی را دو صد همیان دهد
دیگری در حسرت نان جان دهد
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز
وان دیگر کرده دهان از فاقه باز
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور
دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر بستر کمخا و نخ
وان دیگر بر خاك خواری بسته یخ
طرفة العین جهان برهم زند
کس نمی یارد که آنجا دم زند
انکی با مرغ هوا ماهی دهد
بندکانرا دولت شاهی دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند
طفل را در مهد گویا او کند
مردهٔ صد ساله را حی می کند
این بجز حق دیگری کی می کند

صانعی کز طین سلاطین می کند
از زمین خشك رویاند گیاه
آسمانرا نیز او دارد نگاه
هیچ کس در ملك او انبازی
قول او را لحن نی آواز نی

در نعت سیّد المرسلین

بیت
سیّد الکونین ختم المرسلین
از پس آمد بود فخر الاولین
انکه آمد نه فلك معراج او
انبیاء اولیا محتاج او
شد وجودش رحمةً للعالمین
مسجد او شد همه روی زمین
انکه یارش بد ابوبکر و عمر
از سر انگشت او شق شد قمر
ان یکی اورا رفیق غار بود
وان دگر لشکر کش ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی
بهر آن گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیاء و حلم بود
وان دگر باب مدینه علم بود
آن رسول حق که خیر الناس بود
عمّ پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام
بر رسول و آل و اصحابش تمام

در فضیلهٔ ایمهٔ دین

8

آن امامانی که کردند اجتهاد
رحمة حق بر روان جمله باد
بوحنیفه بود امام با صفا
ان سراج امتان مصطفا
باد فضل حق برین جان او
شاد باد ارواح شاکردان او
صاحبش بو یوسف القاضی شده
وز محمد دولمنن راضی شده
شافعی ادریس و مالك با زنر
یافت زیشان دین احمد زیب و نر
روح شان در صدر جنت شاد باد
قصر دین از علم شان آباد باد

در مناجات

پادشاها جرم ما را در گذار
ما کنه کاریم وتو آمرزکار
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم
جرم بی پایان و بیحد کرده ایم
سالها در فسق وعصیان کشته ایم
اخر از کرده پشیمان کشته ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم
غافل از یؤخذ نواصی بوده ایم
دایما دربند عصیان بوده ایم
هم قرین نفس و شیطان بوده ایم
بی کنه نکذشته بر ما ساعتی
با حضور دل نکرده طاعتی
بر درامد بندهٔ بکریخته
آب روی خود بعصیان ریخته

مغفرت دارد امید از لطف تو
زانکه خود فرمودهٔ لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بُوَد
نا امید از رحمت شیطان بُوَد
نفس و شیطان زد کر یما راه من
رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کز کنه پاکم کنی
پیش از آن دم کز بدن جانم بری
از جهان با نور ایمانم بری

در بیان مخالفت نفس امّاره

عاقل آن باشد که او شاکر بُوَد
وانکهی بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان
باشد او از رستکاران بجهان
آن بود ابلهترین مردمان
کز پی نفس و هوا باشد دوان
وانکهی پندارد آن تاریک رای
خواهد آمرزیدنش آخر خدای
کرچه درویشی بود سخت ای پسر
هم ز درویشی نباشد خوبتر
هر که او را نفس سرکش رام شد
از خردمندان نیکو نام شد
در ریاضت نفس بد را کوشمال
تا نبیند از زلل اندر وبال
هر که خواهد تا بسلامت ماند او
از جمیع خلق رو گرداند او
مردمانرا سر بسر درخواب دان

خورد

معرب

گشت بیدار انکه اورنت از جهان
انکه رنجاند ترا عذرش پذیر
تا بیابی مغفرت بر وی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را
نیست این خصلت یکی دیندار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد
ان جراحت بر وجود خویش کرد
هر که در بند دل آزاری بُوَد
در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل ازاری مکن
وز خدای خویش بیزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر
ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر
نام مردم جز به نیکویی مبر
قوت نیکی نداری بد مکن
بر وجود خود ستم بیحد مکن
رو زبان از غیبت مردم بُبَند
تا نه بینی دست و پای حود ببند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست
آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

در بیان فواید خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب
جز بفرمان خدای مگشای لب
بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن
گر نجاتی بایدت خاموشی کن

هر کرا گفتار بسیارش بُود
دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بُود
پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خامشی از کذب و غیبت واجبست
ابلهست آن کو بگفتن راغبست
ای برادر جز ثنای حق مگو
قول حق را از برای دق مگو
هر که در بند عبارت می شود
هرچه دارد جمله غارت می شود
دل ز بس گفتن بمیرد در بدن
گرچه گفتارش بود درّ عدن
وانکه سعی اندر فصاحت می کند
چهرهٔ دل را جراحت می کند
رو زبان را در دهان محبوس دار
وز خلایق خویش را مایوس دار
هر که او بر عیب خود بینا شود
روح او را قوتی پیدا شود

در بیان صفت اهل ایمان و در عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز
پاك دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اول تو دل را پاك دار
خویشتن را بعد از ان مومن شمار
پاك دار از کذب و از غیبت زبان
تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاك اگر داری عمل را از ریا

تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک اگر داری عمل را از ریا
شمع ایمانت ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام
مرد ایمان دار باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف
ورنه دارد دارد ایمان ضعیف
هر که باطن از حرامش پاک نیست
روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا
است بی حاصل چو نقش بوریا
هر کرا اندر عمل اخلاص نیست
در جهان از بندگان خاص نیست
هر که کارش از برای حق بُوَد
کار او پیوسته با رونق بود

در بیان اصل ایمان

اصل ایمان هست شش چیز ای وحید
با تو گویم گر بدل خواهی شنید
سه از آن شش یا یقین خوف و رجاست
پس توکل با محبت با حیاست
هر کرا نور یقین حاصل بُوَد
صاحب ایمان و روشن دل بُوَد
هر که خوفی نَبْوَد اندر جان او
ای پسر باشد ضعیف ایمان او
نامهٔ اعمال اگر نبود سپید
رو مباش از رحمت حق ناامید
هر کرا نَبْوَد توکل با خدای

شایدت بر وی بگری های های
آنکه حب حق نباشد در دلش
از عمل جز باد نبود حاصلش
باش ای بنده خدا را دوست دار
تا شوی تو از عذابش در کنار
ای برادر شرم از ایمان بود
بی حیا از زمرهٔ شیطان بود
گر تو هستی مومن و پرهیزکار
از خدای و از خلایق شرم دار

در سیرت ملوك

چار خصلت ای برادر در جهان
پادشاهان را همی دارد زیان
پادشه چون در ملا خندان بود
بی گمان در هیبتش نقصان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر
پادشاهان را همی دارد حقیر
با زنان بسیار اگر خلوت کند
خویشتن را شاه بی هیبت کند
هر کرا فر جهانداری بود
میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاه را و داد
تا ز عدلش عالمی گردند شاد
گردند آهنك ظلمی پادشاه
سود نکند مر ورا خیل و سپاه
چونکه عادل باشد و نرخ لقا
باشد اندر مملکت شه را بقا
چون کند سلطان کرم با لشکری

بهر او بازند صد جان برسری

در صفت علامتهای بزرگی

چار چیز آمد بزرگی را دلیل
هر که آن دارد بود مرد جلیل
علم را اعزاز کردن بی حساب
خلق را دادن جواب با صواب
دیگر آن باشد که جوید وصل دوست
و آنکه از دشمن حذر کردن نکوست
هر که دارد دانش و عقل و تمیز
اهل عقل و علم را دارد عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام
نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هر که باشد ترش روی تلخ گوی
دوستان از وی بگردانند روی
هر که از دشمن نباشد بر حذر
عاقبت بیند از او رنج و ضرر
در جوار خود عدو را ره مده
از برای آنکه دشمن دور به
در میان دوستان مسرور باش
گر خرد داری ز دشمن دور باش
با محبّان باش دایم همنشین
تا توانی روی اعدا را مبین
ای پسر پند بپیر راه توشه کن
پس حدیث این و آن یک گوشه کن

در بیان چار چیز که اندر خطر بود

چار چیز ست ای برادر با خطر
تا توانی باش ازینها بر حذر
قربت سلطان والفت با بدان
رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان اتش سوزان بود
با بدان الفت هلاك جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار
گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می نماید خوف و زیبا در نظر
لیك از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقّش قاتلست
باشد از وی دور هرکو عاقلست
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد
چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته است
هر زمانی شوی دیگر خواسته است
مقبل ان مردی که شد زین جفت طاق
پشت بروی کرد و دادش سه طلاق
لب به پیش شوی خندان می کند
پس هلاك از زخم دندان می کند

در بیان نیك بختی

شد دلیل نیك بختی چار چیز
هرکه این چارش بود باشد عزیز
اصل پاك آمد دلیل نیك بخت
نیست بی اصل سزای تاج و تخت
پاك دلیل دیگر امد قلب پاك
گر دلت پاکست نبود هیچ باك

نیک بختانرا بوُد رای صواب
آنکه بدرابست باشد در عذاب
هرکه ایمن از عذاب حق بوُد
نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا پنج روزی بیش نیست
غافلست آنکس که پیشش اندیشه نیست
ترک لذّات جهان باید گرفت
دامن صاحب دلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش
دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت
عاقبت چون می بباید مردنت
از تنت چون جان روان خواهد شدن
خاکت اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست
ره زنت جز نفسک امّاره نیست

در بیان سبب عافیت

عافیت را گر بجویی ای عزیز
میتوانش یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان
تندرستی و فراغت بعد از آن
چونکه با نعمت امانی باشدت
عافیت را زان نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست
دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس
تا نیفتی ای پسر در دام نفس

زیر پای آور هوای نفس را
کم بدوده بهرهای نفس را
نفس و شیطان می برند از ره ترا
تا بیند ازند اندر چه ترا
نفس را سرکوب و دایم خوار دار
تا توانی دورش از مردار دار
نفس بد را هرکه سیرش می کند
در گنه کردن دلیرش می کند
خلق خود را دور دار از هرمزه
تا نیفتی در وبال و در بزه
ز آب و نان تا لب شکم را پر مساز
همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گرچه صایم نیستی
پر مخور اخر بهایم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا بروز
بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز پیشه انعام نیست
خفتگانرا بهره زین انعام نیست
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز
گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست
دامن از وی گر تو درچینی رواست
از چه بندی دل بدنیای دنی
چون نه جاوید در وی بود نی
ظاهر خود را میارای ای نقیر
تا خود بدری با طنت گردد منیر
طالب هر صورت زیبا مباش
درهوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده باش

زندگی می بایدت در ژنده باش
خرقه پشمینه را بر دوش کن
شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در بر می کشی پشمینه را
پاك ساز از کبر اوّل سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت
رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلّف باش و آرایش مجوی
ترك راحت گیر و آسایش مجوی
در برت گو کسوت نیکو مباش
زیر پهلو جامه خوابت گو مباش
همچو صوفی در پلاس و صوف باش
با صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بُوَد
زانکه خشتش عاقبت بالین بود

در تواضع صحبت درویشان

گر ترا عقلست با دانش قرین
باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن
تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است
دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش درویش غیر از دلق نیست
در پی کام و هوای خلق نیست
مرد تا ننهد بفرق نفس پای
ره کجا یابد بدرگاه خدای
مرد ره در بند قصر و باغ نیست

بر دل او غیر درد و داغ نیست
گر عمارت را بری بر آسمان
عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر چو رستم شوکت و زورت بود
جای چون بهرام در گورت بود
ای پسر از آخرت غافل مباش
با متاع این جهان خوش مباش
در بلیّات جهان صبّار باش
گاه نعمت شاکر جبّار باش

در صفت بد بختی

چار چیز آثار بد بختی بود
جاهلی و کاهلی سختی بود
بی کسی و ناکسی هر چار شد
بخت بد را این همه آثار شد
هر که در بند عبادت می شود
بی شک از اهل سعادت می شود
بر هوای خود قدم هر کو نهاد
می تواند کرد با نفسک جهاد
هر که سازد در جهان با خواب و خور
در قیامت نبودش ز آتش گذر
روی گردان از مراد و آرزو
پس بدرگاه خدا آور تو رو
کامرانی سر بنا کامی کشد
مرد ره خط در نکو نامی کشد
امر و نهی حق چو داری ای وحید
پس مرو بر وایهٔ نفس پلید
امر و نهی حق ز قرآن گوش دار

جای شادی نیست دنیا هوشدار
هرکه ترك کامرانی می کند
برخلافش زندگانی می کند

در صفت ریاضت نفس و ترك دنیا

گر همی خواهی که گردی سر بلند
ای پسر بر خود در راحت ببند
هرکه بربست او در راحت تمام
باز شد بر وی در دار السلام
غیر حق را هرکه خواهد ای پسر
کیست در عالم ازو گمراه تر
ای برادر ترك عزّ و جاه کن
خویش را شایستهٔ درگاه کن
خوار گردد هرکه گردد جاه جوی
ای برادر قرب این درگاه جوی
عز و جاهت سوی پستی می کشد
مر ترا بر تن پرستی می کشد
نفس در ترك هوا مسکین بُوَد
گوشمال نفس نادان این بود
چون دلت بر یاد حق ایمن بود
نفسك امّاره هم ساکن بود
هرکه او را تکیه بر صانع بُوَد
در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزیٔ هر روزه کن
گر نداری از خدا دریوزه مکن

در صفت مجاهدهٔ نفس

نفس نتوان کشت الّا با سه چیز
چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع
نیزهٔ تنهائی و ترک هجوع
هر که را نبود مرتّب این سلاح
نفس او هرگز نمی یابد فلاح
چونکه دل بی یاد اللّهت بُود
دیو ملعون یار همراهت بود
اهل دنیارا چو دیوار آیدش
لقمهای چرب و شیرین بایدش
هرکه او در بند سیم و زر شود
در عقوبت عاقبت مضطر شود
آنکه بهر آخرت کارش بود
از خدا تشریف بسیارش
مال دنیا خاکسارانرا دهند
آخرت پرهیزکارانرا دهند
مست شیطان ای برادر دشمنت
غلّ آتش خواهد اندر گردنت
مدبری کو رو بدنیا آورد
بهره کی از عالم عقبی بَرد
ای پسر با یاد حق مشغول باش
وز خلایق دور همچو غول باش

در صفت فقر و صبر

فقر خودرا پیش کس پیدا مکن
محنت امروز را فردا مکن

مر ترا آنکس که فردا جان دهد
غم مخور آخر ترا یك نان دهد
تا بکی چون مور باشی دانه کش
بر توکل گر بود فیروزیت
گر تو مردی فاقه را مردانه کش
حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر
گر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق
تا نگردی یار با اهل نفاق
مرد ره را نام و ننك از خلق نیست
نفرتش از جامهای دلق نیست
هر کرا ذوق نکو نامی بود
خاص مشمار که او عامی بود
گر ترا دل فارغ از زینت بود
کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون از هوا برتافتی
بعد از آن می دان که حق را یافتی
هر که او از حرص دنیادار شد
بی گمان از وی خدا بیزار شد
چون شتر مرغی شناس این نفس را
نه کشد بار و نه پرّد در هوا
گر بپر گوییش بگوید اشترم
ور نهی بارش بگوید طایرم
چون درخت زهر رنگش دلکش است
لیك طعمش تلخ و بویش ناخوش است
گر بطاعت خوانیش سستی کند
لیك اندر معصیت چستی کند
نفس را آن به که در زندان کنی

هرکه چه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع و عطش
تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر در ره درآی و بارکش
بار طاعت بر در جبّار کش
بار این در را بجان باید کشید
ورنه همچو سگ زبان باید کشید
هرکه او گردن کشد زین بارها
باشد از نفرین بر وانبارها
کردهٔ بار امانت را قبول
از کشیدن پس نباید شد ملول
روز اوّل خود فضولی کردهٔ
وان فضولی از جهالی کردهٔ
جنبشی کن ای پسر کاهل مباش
چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
هرکه اندر طاعتش کسلان بُود
حاصلش گمراهی و خذلان بود
راه پرخونست و دزدان در کمین
رهبری بر تا نمانی بر زمین
منزلت دورست و بارت بس گران
کوششی کن پس ممان از دیگران
هرکه در راه از گران باران بُود
هر دمش از دیده خون باران بود
لاشهٔ داری سبک کن بارخویش
ورنه در ره سخت بینی کار خویش
چیست بارت جیفهٔ دنیای دون
گر پی آن گشتهٔ خوار و زبون
وقت طاعت تیز رو چون باد باش
وز همه کار جهان آزاد باش

در بیان تواضع و ترک تکلف

سرچه آرایی بدستارای پسر
گر توانی دل بدست آرای پسر
تا نگیری ترک عز و مال وجاه
از همه برسر نیایی چون کلاه
نیست مردی خویشتن آراستن
قصد جان کرد انکه او آراست تن
نیست در بهتر از تقوی لباس
در تکلف مرد را نبود اساس
هرکه در بند آرایش بود
در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش
بهرهٔ از عیش و شادی نبودش
خود ستایی پیشهٔ شیطان بود
انکه خود را کم زند مردان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم
تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک مردم می شود
نور و نار از سرکشی گم می شود
راندهٔ شد ابلیس از مستکبری
گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز ادم چو استغفار کرد
خوار شد شیطان چو استکبار کرد
دانه پست افتد زبر دستش کنند
خوشه چون سر بر کند پستش کنند



در بیان علامتهای ابلهی

چار چیز آمد نشان ابلهی
با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود ابله نه بیند در جهان
باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن
وآنگه امید سخاوت داشتن
هر که خلق از خلق او خشنو نیست
هیچ قدرش بر در معبود نیست
هر که او را پیشه بد خوی بُود
کار او پیوسته بد روی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود
مردم بد خو نه از انسان بود
بخل شاخی از درخت دوزخست
وان بخیلک از سگان مسلخست
روی جنّت را کجا بیند بخیل
پشّهٔ افتاده اندر پای پیل
باش از بخل بخیلان بر کران
تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عاقبت اندیشی

از بلا تا رسته گردی ای عزیز
باز باید داشتن دست از دو چیز
رو تو دست از نفس و دنیا بازدار
تا بلاها را نباشد با تو کار
ور بحرص وآز گردی مبتلا
با تو روی آرد ز هر سو صد بلا

انکه نبود هیچ نقدش درمیان
هرکجا باشد بود اندرامان
نفس ودنیارا رها کن ای پسر
باز رستی ازبلا واز خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار
دربلا افتاد وکشت از غم نزار
ازبرای نفس مرغ نامراد
آمد ودردام صیاد اوفتاد
تادلت آرام یابد ای پسر
بود ونابود جهان یکسان شمر
ازعذاب وقهر حق ایمن مباش
درپی آزاری هرمومن مباش
دربلا یاری مخواه از هیچ کس
زآنکه نبود جز خدا فریاد رس
هرکرا رنجانده عذرش بخواه
تا نباشد خصم تو درعرصه گاه
گر غنا خواهد کسی از ذوالمنن
درقناعت می توانش یافتن

در بیان چار چیز که صاحب عقل ودانش را ازینها دور باید بود

هرکرا عقلست ودانش ای عزیز
دور باید بودنش از چار چیز
کارخود با ناسزا نکند رها
مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بدکاری مکن
زین چو بگذشتی سبکساری مکن

تا شوی پیش از همه در روزگار
دست برنان و نمك بگشاده دار
تا تو باشی در زمانه دارگر
زیر دستان را نکو دار ای پسر
هر که در پند خود آمد استوار
پند او را دیگران بندند کار
هر که از گفتار خود باشد ملول
قول او را دیگران نکنند قبول
هرچه باشد در شریعت نا پسند
گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
تا صواب کار بینی سر بسر
بر مراد خود مکن کار ای پسر

در صفت رستگاری

هست بی شك رستگاری در سه چیز
با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی ترسیدنست از ذو الجلال
دوم آمد جستن قوت حلال
سیومین رفتن بود در راه راست
رستگارست آنکه این خصلت وارست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان
دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادار پست
ور کنی بی شك رود دینت ز دست
بهر زر مستای دنیادار را
مرده گانند اغنیای روزگار
ای پسر با مرده گان صحبت مدار
مال و زر بی حد بدست آورده گیر

بعد از آن در گور حسرت برده گیر

در صفت ذکر الله تعالی

باش دایم ای پسر با یاد حق
گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را
در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذا این روح را
مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود
کی هوای کاخ و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمن شوی
اندر آن دم همدم شیطان شوی
مومنا ذکر خدا بسیار گوی
تا بیابی درد و عالم آب روی
ذکر را اخلاص می باید نخست
ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف
تو ندانی این سخن را از گذاف
عام را نبود بجز ذکر لسان
ذکر خاصان باشد از دل بی گمان
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود
هر که ذاکر نیست او خاسر بود
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست
و اندر آن یک شرط ذکر حرمتست
هست بر هر عضو را ذکر دگر
هفت اعضا راست ذکری ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست

ذکر پا خویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن
باز در آیات او بگریستن
استماع قول حق دان ذکر گوش
تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت
کوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه از جهلست دایم در گناه
کی حلاوت باید از ذکر اله
خواندن قرآن بود ذکر لسان
هر کرا این نیست هست از مفلسان
شکر نعمتهای حق می گو مدام
تا کند حق بر تو نعمتها تمام
حمد حق را بر زبان بسیار دار
تا شوی از نار حرمان رستگار
لب بجنبان جز بذکر کردگار
زآنکه پاکانرا همین بودست کار

در بیان چار خصلت که مردمرا نیکوست

بر همه کس نیک باشد چار چیز
با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اوّل ان باشد که باشی داد گر
هم ز عقل خویش باشی با خبر
با شکیبایی تقرّب کردنست
حرمت مردم بجای اوردنست

در صفت اخلاق ذمیه

چار چیز د یگر ای نیکو سرشت
هست از جمله خلایق نیک زشت
زان چهار اوّل حسد کینی بُوَد
زان گذشتی عجب و خود بینی بود
خشم خود دیگر فرو نا خورد نست
خصلت چارم بخیلی کرد نست
ای پسر گم کرد کرد این خصال
از برای زانکه زشتست این فعال
غل و غش بگذار چون زر پاك شو
پیش از آن که خاك گردی خاك شو
حرص بگذار و قناعت پیشه کن
آخر از مردن یکی اندیشه کن

در علامات مدبری

چار چیز آمد نشان مدبری
یاد گیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد با بله مشورت
هم بجاهل دادن سیم و زرت
هر که پند دوستان نکند قبول
در حقیقت مدبرست آن بوالفضول
هر که از دنیا نگیرد عبرتی
هست از آن مدبر جهانرا نفرتی
مشورت هر کس که با ابله کند
دیو ملعون نش شک ثمره کند
آنکه مال خود دهد با جاهلان
آنچنان کس که شود از مقبلان

زر چو ابله را همی آید بکف
می کند اسراف و می سازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را
از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان
تا نباشی از شمار ابلهان
هر کرا از عقل آگاهی بود
نزد او ادبار گمراهی بود

در بیان آنکه حقیر داشتن نباید

چار چیز آمد بزرگ و معتبر
می نماید خود لیکن در نظر
زان یکی خصمت و دیگر آتشست
باز بیماری کز و دل ناخوشست
چارمین دانش که آراید ترا
این همه تا خورد ننماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر
از بلای او کند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چو شد افروخته
بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار
زآنکه دارد علم قدری بی شمار
رنج اندک را بکن غم خواره ئی
ورنه بینی عجز در بیچاره ئی
درد سر را گر بجوید کس علاج
خوف آن باشد که بد گردد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر
پیش از آن کز پا در آیی ای پسر

اتش اندك توان كشتن بآب
واى ان ساعت كه گيرد التهاب

در بيان چار چيز كه چار چيز ديگر را مى زايد

اى پسر هر كس كه دارد چار چيز
چار ديگر هم شود موجود نيز
عاقبت رسواى آيد از لجاج
خشمرا نكنند پشيمانى علاج
بى گمان از كبر خيزد دشمنى
حاصل آيد خوارى از كاهل تنى
چون لجوجى در ميان پيدا شود
بندۀ از شومىٔ او رسوا شود
خشم خود را چونكه راند جاهلى
جز پشيمانيش نبود حاصل
هر كه كرد از كبر بالا گردنش
دوستان كردند اخر دشمنش
كاهلى را هر كه سازد پيشهٔ
آيد از خوارى بپايش تيشهٔ
خشم خود را گر نه نخورد كسى
عاقبت بيند پشيمانى بسى
هر كه او از تنبلى باشد بليد
بر قفايش شايد ارسيلى رسيد
هر كه او افتادهٔ تن پرورست
نيست انسان كمتر از گاو و خرست

در چار چیز که بقا ندارد

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا
گوش دار ای مومن نیکو لقا
جور سلطان را بقا کمتر بود
پس عتاب دوستان خوشتر بود
دیگر آن مهری که باشد از زنان
بی بقا چون صحبت نا جنس دان
با رعیت چون کند سلطان ستم
مرورا باشد بقا در ملك کم
گر ترا از دوستان آید عتاب
کم بقا دارد چو خط بر روی آب
گرچه باشد زن زمانی مهربان
چون کم آید بهره بکشاید زبان
چون بنا جنسان نشیند آدمی
کمترک بیند از ایشان همدمی
زاغ چون فارغ زبوی گل شود
نفرتش از صحبت بلبل شود
صحبت ناجنس جانکاهی بود
جمله ازین حال آگاهی بود
چون ترا ناجنس آید در نظر
ای پسر چون باد از وی درگذر

در بیان چار چیز که از چار چیز دیگر تمام باشد

چار چیز از چار دیگر شد تمام
چون شنیدی یاد می دار ای غلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال

از عمل نیّت صحی یا بد جمال
دینت از پرهیز کامل می شود
نعمتت از شکر شامل می شود
هست دانش را کمالات از خرد
نیّتت را بی عمل کس ننگرد
شکر نعمت را کمالی می دهد
غافلان را گوشمالی می دهد
شکر نا کردن زوال نعمتست
بهرهٔ شاکر کمال نعمتست
علم را بی عقل نتوان کار بست
پیش بی عقلان نمی باید نشست
بی خرد دانش و بالست ای پسر
علم مرغ و عقل بالست ای پسر
هر که علمی دارد و نبود بر آن
از طریق عقل باشد بر کران

در بیان چار چیز که آنها باز گردانیدن محالست

چار چیز است انکه بعد از رفتنش
از محالتست باز آوردنش
چون حدیثی رفت ناگه بر زبان
یا که تیری جست بیرون از کمان
باز چون آری حدیث گفته را
کس نگرداند قضای رفته را
باز که گردد چو تیر انداختی
همچنین عمری که ضایع ساختی
هر که بی اندیشه گفتارش بود
پس ندامتهای بسیارش بود

تا نگفتی می توانی گفتنش
چون بگفتی نی توان بنهفتنش
عمر را تو می دان غنیمت هر نفس
چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچ کس از خود قضا را رد نکرد
هرکه راضی از قضا شد بد نکرد
هرکه می خواهد که باشد در امان
مهر می باید نهادن بر دهان
می سزد گر عمر را داری عزیز
چون رود پیشش نخواهی دید نیز

در صفت چار چیز که از چار چیز دیگر می آید

حاصل آید چار چیز از چار چیز
یاد دار این نکته از من ای عزیز
خامشی را هرکه سازد پیشهٔ
در جهان نبود ز کس اندیشهٔ
از سخاوت مرد یابد سروری
شکر نعمت را دهد افزون تری
گر سلامت بایدت خاموش باش
کشت ایمن هرکه نیکی کرد فاش
هرکه او ساکت شد و خاموش کرد
از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان
رو نکویی کن تو با خلق جهان
هر کرا عادت شود جود و کرم
در میان خلق گردد محترم
هرکه کار نیک یا بد می کند

ان همه می‌دان که با خود می‌کند
ای برادر بندهٔ معبود باش
تا توانی با سخاء وجود باش
باش از بخل بخیلان برحذر
تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان حاصل شدن چار چیز از چار چیز

چار چیزت بر دهد از چار چیز
نشنود این نکته جز اهل تمیز
هر که زو صادر شود این چار کار
بیند آن چار دگر بی اختیار
هر که در پایان کاری ننگرد
عاقبت روزی پشیمانی خورد
هر که نکند احتیاط کارها
بر دلش آخر نشیند بارها
هر که او استیزه با سلطان کند
کار خود را سر بسر ویران کند
هر که او باغی شود با پادشاه
روز او چون تیره شب گردد سیاه
هر که گست از خوی بد ناسازکار
دوستان از وی کنند بی شک نرار

در بیان چار چیز که ادمی را شکست ارد

ادمی را چار چیز آرد شکست
با تو گویم گوش دار ای حق پرست

دشمن بسیار و وام بی شمار
شغل بی حدّ و عیال با قطار
وای مسکین که غرق وام شد
هر دمی از غصّه خون آشام شد
هر کرا بسیار باشد دشمنش
خیره گردد هر دو چشم روشنش
هر کرا اشغال بسیارش بُود
در زمانه زار بیکارش بود

در بیان چار چیز که از خطاهاست

چار چیز است از خطاهای پسر
گوش دارش با تو گویم سربسر
اوّل از زن داشتن چشم وفا
ساده دل را بس خطا باشد خطا
ایمنی از بد خطای دیگرست
صحبت صبیان ازینها بد ترست

در بیان چار چیز که از عطاهای خداست

چار چیز است از عطاهای کریم
با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
فرض حق اوّل بجای آوردنست
والدین از خویش راضی کردنست
حلم دیگر چیست با شیطان جهاد
چارمش نیکی بخلق نامراد

دربیان چار چیز که عمر را زیاده کند

می نزاید عمر مرد از چار چیز
این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش
وانگهی دیدن جمال ماه وش
سیوم آمد ایمنی بر مال وجان
می نزاید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل شود
در بقا افزونیش حاصل بود

دربیان پنج چیز که عمر ازو بکاهد

عمر مردم را بکاهد پنج چیز
یاد رش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز
پس غریبی وانگهی رنج دراز
هر که او بر مرده اند از نظر
عمر او بی شک بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان
عمر را اینها همی دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود
کار او هر لحظه دیگر سان بود
از خدا بس ترس و مترس از دشمنان
کز همه دارد خدایت در امان

در بیان پنج چیز که آب روی را بریزد

دور شو از پنج خصلت ای پسر
تا نریزد آب رویت در نظر
اوّلا کم گوی با مردم دروغ
زانکه گردی از دروغت بی فروغ
هر که استیزه کند با مهتران
آب روی خود بریزد بی گمان
پیش مردم هر که ننمود ادب
گر بریزد آب رو نبود عجب
از سبکساران مباش از نیک خوی
کز سبکساری بریزد آب روی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز
وز حماقت آب روی خود مریز
گر بعالم آب روی بایدت
دایما خلق نکویی بایدت
هر که آهنگ سبکساری کند
از روی آب روی بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی
تا نگردد آب رویت آبجوی
از خلاف و از خیانت باش دور
تا بود پیوسته در روی تو نور
گر همی خواهی که گویندت نکو
ای برادر هیچ کس را بد مگو
تا نباشی در جهان اندوه گین
از حسد در روزگار کس مبین

در بیان پنج چیز که آب روی از ان می فزاید

می فزاید آب روی از پنج چیز
با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
چون بکار خویش حاضر بوده
اب روی خویش را افزوده
ای سخاوت اب روی افزون شود
وز بخیلی بی خرد ملعون شود
در سخاوت کوش اگر داری غنا
تا فزاید اب رویت در سخا
هر کرا بر خلق بخشایش بود
اب روی او در افزایش بود
باش دایم برد بار و با وفا
تا بروی خویش بینی صد صفا
تا نماند رازت از دشمن نهان
سر خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار
آنکه خود ننهاده باشی برمدار
ای برادر پرده مردم مدر
تا ندرد پرده ات شخصی دگر
بر هوای دل مکن زینهار کار
تا نیارد پس پشیمانیت بار
قدر مردم را شناس ای محترم
تا شناسند دیگران قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز
دست کوته دار و هر جانت مناز
هر کرا قدری نباشد در جهان
زنده مشمارش که هست مرده گان

از قناعت هرکرا نبود نشان
کی توانگر سازدش ملک جهان
بر عدوی خویش چون یابی ظفر
عفو پیش آور ز جرمش درگذر
دایما می باش از حق ترسکار
باش نیز از رحمتش امید وار
تا تواضع باش و خو کن با ادب
صحبت پرهیزکاران می طلب
برد باری جوی و بی آزار باش
که تا نگردد در هنر نام تو فاش
(همچو تریا قند جمله نادان چو زهر)
همچو تریاق قند دانایان دهر
قاتل اند جمله نادان چو زهر
مردم از تریاق می باید نجات
خود کسی از زهر کی یابد حیات
صبر و حلم و علم تریاق دلند
حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
فخر جمله کارها نان دادنست
در بروی دوستان بگشادنست
گرچه دانا باشی و اهل هنر
خویشتن را کمتر از نادان شمر

نصایح

شد دو خصلت مرد ابله را نشان
صحبت صبیان و رغبت با زنان
تا خوشی در زندگانی ای ولید
مرد را از خوی بد گردد پدید
آنکه نبود مرد را خوی نکو

مرده دانش که زنده نبود او
هر کو که گوید عیب تو اندر حضور
می نماید راهت از ظلمت بنور
مر ترا هر کس که باشد رهنمای
شکر او می باید اوردن بجای
هر خردمندان عالم را لباس
خُلق نیکو شرم نیکوتر شناس
حال خود را از دو کس پنهان مدار
از طبیب حاذق واز یار غار
تا توانی بازنان صحبت مجوی
راز خود را نیز با ایشان مگوی
انچه اندر شرع باشد ناپسند
گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
هرچه را گردست بر تو حق حرام
دور باش از وی که باشی نیک نام
چونکه بگشاید در روزی خدای
دل گشاده دار تنگی کم نمای
تازه روی وخوب سخن باش ای اخی
تا بُود نام تو در عالم سخی
پر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس
چونکه وقت آید نگردد پیش و پس
دل زغلّ وغش همیشه پاک دار
تا توانی در درون کینه مدار
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش
دل بنه بر رحمت جبّار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست
خلق خُلق نیک را دارند دوست
رو نرو ترشو همیشه ای خلف
کین بُود ارایش اهل شرف

آنکه باشد در کف شهوت اسیر
گرچه آزاد ست اورا بنده گیر
گر تو بینی ناکسی را بارگاه
حاجت خود را ازو هرگز مخواه
بر در ناکس قدم هرگز مبر
ور به بینی هم مپرس ازوی خبر
تا توانی کار ابله را مساز
کار نرمایش ولی کمتر نواز

در بیان کس که از دو کس احتراز می باید کرد

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار
تا نه بینی تلخی در روزگار
اول از دشمن که او ستیزه روست
انتهی از صحبت نادان دوست
خویش را از نزد دشمن دور دار
یار نادان را ز خود مهجور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت
ور بگویی از تو گردانند پشت
بهترین خلق می دانی کراست
آنکه داد انصاف و انصافش نخواست
چون حدیث خوب گویی با فقیر
به بود ز آنش که پوشانی حریر
خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست
تلخ باشد از شکر شیرین ترست
هرکه با مردم نسازد در جهان
زنده کانی تلخ دارد بی گمان
آنکه شوخست و ندارد شرم نیز

دان که او ناپاک زاده است ای عزیز
از ملامت تا نمانی در امان
باش دایم همنشین صالحان

در بیان آنکه خواری آورد

چند خصلت آورد خواری بروی
با تو گویم گر همی گویی بگوی
اول آن باشد که مانند مگس
مرد ناخوانده شود مهمان کس
هرکه مهمان با کسی ناخوانده شد
نزد مردم خوار وزار و رانده شد
دیگران باشد که نادانی رود
کدخدای خانهٔ مردی شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد
کز پی جهلند دایم در نبرد
هر که بنشنید زبردست صدور
گر رسد خواری بر ویش نیست دور
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش
صد سخن گر باشدت یکرا مگوش
حاجت خود را مخواه از دشمنان
زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوی
تا نیاید مر ترا خواری بروی
با زن و کودک مکن بازی ملک
تا نگردی خوار و زار و مبتلک

در بیان شش چیز که بکار آید

در جهان شش چیز می آید بکار
اوّلا یاری طعام خوشگوار
خوش بُود یار موافق در جهان
باز تخد وی که باشد مهربان
هر سخن کان راست گویی و درست
به ز دنیا زانکه در وی نفع تست
آنکه ازو نیست عالم در بهاش
عقل کامل دان و زان خرسند باش
دشمن حق را نباید داشت دوست
بازگشت جمله چون آخر بدوست
عیب کس با او نمی باید نمود
زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود
از خدا خواه هرچه خواهی ای پسر
نیست در دست خلایق نفع و ضر
بندگانرا نیست ناصر جز اله
یاری از حق خواه وز غیرش مخواه
آنکه از قهر خدا ترسد بسی
بی گمان می ترسد از وی هر کسی
از بدی گفتن زبانرا هر که بدست
کرد شیطان لعین را زیردست

در صفت پنج کس که پنج چیز از ایشان نیاید

کس نیاید پنج چیز از پنج کس
یاد گیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک

این سخن باور کن از اهل سلوك
سفله را با مروت ننگری
هیچ بدخوی نیابد مهتری
هرکه بر مال کسان دارد حسد
بوی رحمت بر دماغش کی رسد
انکه کذابست می گوید دروغ
نیست اورا در وفاداری فروغ

در بیان اهل سعادت

هرکرا سه کار عادت باشدش
در جهان بخت و سعادت باشدش
تا تواند خیر بی منت کند
خویشرا مستوجب رحمت کند
دایما کر بیند او عیب کسان
در ملامت هیچ نگشاید زبان
هرکرا بینی براه نا صواب
سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار
بار خود بر کس میفکن زینهار

در بیان رستکاری

گر همی خواهی که باشی رستکار
رخ مگردان ای برادر از سه کار
اولت دیدن بود حکم قضاش
بعد از ان جستن بجان و دل رضاش
چیست سیوم دور بودن از جفا
هرکه این دارد بود اهل صفا

هرکه دارد دانش و عقل و تمیز
جز براه حق نبخشد هیچ چیز
صدقهٔ آلوده گردد از ریا
کی بود آن خیر مقبول خدا
گر عمل خالص نگردد همچو زر
قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشی اندر روزگار
نفس را از آرزوها دوردار

در بیان چار چیز که از کرامات حق است

چار چیزست از کرامتهای
یادداریش چون زمن گیری
اوّلا صدق زبانست در سخن
بعد ازآن حفظ امانت فهم کن
پس سخا هست از کرامات آله
فضل حق دان گر نظر داری نگاه
تا توانی دورباش از سود خوار
زانکه هستند دشمنان کردگار
هر کرا حق داده باشد این چهار
باشد آن کس مومن پرهیزکار
پیش مردم هرکه رازت کرد فاش
همدم آن ابله باطل مباش
هرکه باشد مانع عشر و زکات
وانکه غافل وار بگذارد صلات
برحذر باش از چنان کس زینهار
تا نباشی در جهان بسیار زار

در خصلت که ترك کردن می باید

در گذر از چار خصلت زینهار
تا نسوزد مر ترا بسیار نار
لذت عمرت اگر باید بدهر
باش دایم بر حذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خوی تو راست
گر بخوی مردمان سازی رواست
ای برادر تکیه بر دولت مکن
یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا
هرچه می آید بدان میده رضا
زانکه حاصل نیست دل خرسند دار
گوش دل را جانب این پند دار
هرکه او با دوستان یك دل بود
جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان بی وفای جهان

در جهان دانی که گردد معتبر
آنکه او را باك نبود از خطر
کم کند با کس وفا این روزگار
جور دارد نیست اش با مهر کار
آنکه با تو روز غم می بست کار
روز شادی هم بپرس اش زینهار
روز نعمت گر تو پردازی بکس
روز محنت باشدت فریاد رس
چون بیابی دولتی از مستعان

اندران دولت مبر از دوستان
مرترا هرکس که او در غم بود
چو رسد شادی همان همدم بود

در بیان معرفت الله

معرفت حاصل کن ای جان پدر
تا بیابی از خدای خود خبر
هرکه عارف شد خدای خویش را
در فنا بیند بقای خویش را
هرکه او عارف نشد او زنده نیست
قرب حق را لایق وارزنده نیست
هرکه اورا معرفت حاصل نشد
هیچ با مقصود خود واصل نشد
نفس خود را چون شناسی با هوا
حق تعالی را بدانی با عطا
عارف آن باشد که باشد حق شناس
هرکه عارف نیست نبود جنس ناس
هست عارف را بدل مهر و وفا
کار عارف جمله باشد با صفا
هرکه اورا معرفت بخشد خدای
غیر حق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیارا خطر
بلکه بر خود نیست اش هرگز نظر
معرفت فانی نیست عارف کی بود
هرکه فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا وعقبی فارغست
زانچه باشد غیر مولی فارغست
همت عارف لقای حق بود

زانکه در خود فانی گویم جواب
آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شود از خواب بیدار ای عزیز
حاصل خوابش نباشد هیچ چیز
همچنین چون زندهٔ افتاد و مرد
هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
هر کرا بود ست کردار نکو
در ره عقبی بُوَد همراه او
این جهان را چون زنی دان خوب روی
خویشتن آراید اندر چشم شوی
مرد را می پرورد اندر کنار
مکر و شیوه می نماید بی شمار
چون بیابد خفته شویش نا کهان
بی گمان سازد هلاکش آن زمان
بر تو باد ای عزیز پر هنر
کز چنین مکّاره باشی بر حذر

در بیان ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر
خانه دین گردد آباد از ورع
لیک می گیرد خرابی از طمع
هر که از علم ورع گیرد سبق
دور باید بودنش از غیر حق
ترسکاری از ورع پیدا شود
هر که باشد بی ورع رسوا شود
با ورع هر کس که خود را کرد راست
جنبش و آرامش از بهر خداست

انکه از حق دوستی دارد طمع
در محبت کاذبش دان بی ورع
چیست تقوی ترک شهوت و حرام
از لباس واز شراب واز طعام
هرچه انرا ونست اگر باشد حلال
نزد ارباب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار با علم و عمل
حسن اخلاصت بباید بی خلل
نا گهان ای بنده گر کردی گناه
توبه کن در حال و عذر ان بخواه
چون گناهت نقد آید در وجود
توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطاست
بر امید زندگی کان بی وناست

در بیان فواید خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین
تا رود اسب مرادت زیر زین
بندهٔ چون خدمت یزدان کند
خدمت او گنبد گردان کند
بهر خدمت هرکه دربندد میان
باشد از افات دنیا در امان
هرکه پیش مقبلات خدمت کند
ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمانرا هست در جنت مآب
روز محشر بی حساب و بی عذاب
خادمان باشند اخوانرا شفیع
در جهان باشند رفیع
جای ایشان خادم عاصی و مفسد بود

گرچه خادم عاصی و مفسد بُود
بهتر از صد عابد ممسك بود
می دهد هر خادمی را مستعان
اجر و مزد صایمان قایمان
بهر خدمت هرکه بربندد کمر
از درخت معرفت یابد ثمر
هرکه خادم شد جنانش می دهند
مر ثواب غاریانش می دهند

در بیان تعظیم مهمان

ای برادر دار مهمانرا عزیز
تا بیابی رحمت از رحمن تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمانرا نکو
حق کشاید باب رحمت را برو
هرکرا شد طبع از مهمان ملول
از وی آزارد خدا و هم رسول
بندهٔ کو خدمت مهمان کند
خویش را شایستهٔ رحمن کند
هرکه مهمانرا بروی تازه دید
از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلّف دور باش ای میزبان
تا گرانی نَبْوَدَت از میهمان
میهمان هست از عطاهای کریم
هرکه زو پنهان شود باشد لیم
خیره برخوان کسی مهمان مشو
چون رسد مهمان ازو پنهان مشو
هرکه مهمانت شود از خاص و عام
پیش او می باید آوردن طعام

زانکه داری اندک و بیش ای پسر
برد باید پیش درویش ای پسر
نان بده با جایعان بهر خدای
تا دهندت در بهشت عدن جای
هر که ثوبی بر تن عاری دهد
در دو عالم ایزدش یاری دهد
گر برآری حاجت محتاج را
بر سر از اقبال یابی تاج را
هر که باشد او ز دولت بخت یار
خیر ورزد در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل
کم نشین در عمر بر خوان بخیل
می شود نان سخی جمله ضیا
تا نخوانندت بخوان کس مرو
وز پی مردار چون کرکسی مرو
چشم نیکی از خسیس دون مدار
سقف او را هم توبی استوان شمار
گر کنی خیری تو آن از خود مبین
هر چه بینی نیک ببین و بد مبین

در بیان علامتهای احمق

سه علامت دان که در احمق بود
اوّلا غافل ز یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش
کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون احمق و جاهل مباش
یکدم از یاد خدا غافل مباش
هر که او از یاد حق گردن متاب

بهر وام آزاده را دامن متاب
باطلی را ای پسر گردن منه
نقد مردان را بهرز کودن مده
در قضای آسمانی دم مزن
هر کسی را بیش بین و کم مزن
دست خود را سوی نامحرم مدار
جانب مال یتیمان هم مدار
تا توانی راز با همدم مگوی
گر تو باشی نیز با خود هم مگوی
تا شوی مقبل و آزاد ای عزیز
بی طمع می باش اگر داری تمیز

در صفت علامتهای فاسق

هست فاسق را سه خصلت در نهاد
باشد اوّل در دلش حبّ فساد
حرفه اش آزاردن خلق خداست
دور دارد خویش را از راه راست

در بیان علامات شقی

هست ظاهر سه علامت در شقی
میخورد دایم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و بی گاه خیز
هم از اهل علم باشد در گریز
ای پسر مگریز از اهل علوم
تا نسوزد مر ترا نار سموم
تا توانی هیچ کس را بد مگوی
پیش مردم هم زباب خود مگوی

معرفت داری کوزهٔ برزر مبند
با طهارت باش و پاکی پیشه کن ٢
چون رسد مهمان برویش در مبند ١
وزعذاب گور نیز اندیشه کن

در بیان علامتهای بخیل

سه علامت ظاهر آمد در بخیل
با تو گویم یاد گیرش ای خلیل
اوّلا از سایلان ترسان بُود
وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بخویش و آشنا
بُگذرد چون باد و گوید مرحبا
نَبوَد از مالش کسی را فایده
کم رسد با کس ز خوانش مایده

در بیان حاجت خواستن

حاجت خود را مجوی از زشت روی
آنکه دارد روی خوب از وی بجوی
مؤمنی را با تو چون افتاده کار
تا توانی حاجت او را برآر
حاجت خود را بجز از سلطان مخواه
چون بخواهی یافت از دربان مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن
از کسی پیش کسی دادی مکن

در بیان قناعت

با قناعت ساز دایم ای پسر
گرچه هیچ از فقر نبوَد تلخ تر
هر سحر بر خیز و استغفار کن
فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن
غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید
از گناهان توبه می باید گزید
هر کرا ترسی نباشد از خدا
حق بترساند ز هر چیزی اورا
تا توانی حاجت مسکین برار
تا برآرد حاجتت را کردگار
هست مالت جمله در کف عاریت
گر نماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می باید سپرد
هیچ کس دیدی که زر با خود ببرد
حاصل از دنیا چه باشد ای امین
نه گزی کرباس و دو سه گز زمین
هرچه دادی در ره حق آن تست
انچه ماندان بلای جان تست
هرکه با اندك ز حق راضی شود
حاجت اورا خدا قاضی شود
هست دنیا بر مثال جیفهٔ قطرهٔ
بگذر از وی گر تو خود مردانهٔ
(۱) × بگذر از وی زانکه داری بهرهٔ
هرکه سازد بر سر پل خانهٔ
نیست عاقل او بوَد دیوانهٔ

+ هست دنیا بر مثال قطرهٔ

از خدا نبود روا جستن غنا
هست مومن را غنا رنج و عنا
فقر و درویشی شفای مؤمن است
زانکه اندروی صفای مؤمن است
مال و اولاد تُ بمعنی دشمنند
گرچه نزدیک تو چشم روشنند
انّما اولادکم را یاد گیر
مال و ملک این جهان را یاد گیر
مرد ره را بود دنیا سود نیست
هرکش اندیشهٔ نابود نیست
هر کرا از صدق دل صافی بُود
خرقهٔ و لقمهٔ کافی بود
انکه در بند زیادت می شود
دور از اهل سعادت می شود
بندگان حق چو جانرا باختند
اسپ همّت تا ثریّا تاختند
تا نبازی در ره حق انچه هست
انچه می باید کجا آید بدست

در بیان سخاوت

در سخا کوش ای برادر در سخا
تا بیابی از پی شدّت رخا
باش پیوسته جوانمردای اخی
زانکه نبود دوزخی مرد سخی
در رخ مرد سخی نور و صفاست
زانکه در جنت قرینش مصطفی است
اسخیا را با جهنّم کار نیست
جای ممسک جز میان نار نیست

حق تعالی بر در جنّت نوشت
این که جای اسخیا باشد بهشت
کار اهل بخل را تلبیس دان
در بخیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسك بگذرد سوی بهشت
بلکه اورا کی رسد بوی بهشت
انچه می خوانند مروی را سقر
اهل کبر و بخل را باشد مقر
ای پسر در مردمی مشهور باش
از بخیلی و تکبّر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر
تا شود روی دلت بدر منیر

در بیان چار چیز که کارهای شیطان است

چار خصلت فعل شیطان بُود
داند اینها هرکه رحمانی بود
عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی
باشد ان از فعل شیطان بی شکی
خون بینی نیز از شیطان بُود
انکه ظاهر دشمن انسان بود
خامیازه فعل شیطان است وقی
ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در علامتهای سخت دل

سخت دل را سه علامت یافتم
چون بدیدم روی ازو برتافتم

بر ضعیفان باشدش جور و ستم
هم قناعت نبودش با بیش و کم
موعظت هر چند گوئی بیشتر
در دل سختش نباشد کارگر

در بیان علامتهای منافق

دور باش ای خواجه از اهل نفاق
در جهنم دان منافق را وثاق
سه علامت در منافق ظاهرست
زان سبب مقهور قهر قاهرست
وعده های او همه باشد خلاف
قول او نبود بغیر از کذب ولاف
مؤمنانرا کم رعایت می کند
هم امانت را خیانت می کند
نیست در وعده منافق را وفا
زان نباشد در رخش نور و صفا
تا نپنداری منافق را امین
نیست باد تخمش از روی زمین
از منافق ای پسر پرهیز کن
تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هر که همره می شود
منزل او در تك چه می شود

در بیان علامتهای متقی

سه علامت باشد اندر متقی
کی شود نسبت تقی را با شقی
برحذر باش ای تقی از یار بد

تا نیند ازد تو ادر کار بد
کم رود ذکر دروغش بر زبان
از طریق کذب باشد بر کران
از حلال پاك کم گیرند کام
تا نیفتد اهل تقوی در حرام

در علامتهای اهل جنّت

هر کرا باشد سه خصلت در سرشت
باشد ان کس بی شك از اهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا
می دهد اینهٔ دل را جلا
هرکه مستغفر بود اندر گناه
حق زنار دوزخش دارد نگاه
هرکه ترسد از اله خویشتن
خواهد او عذر گناه خویشتن
معصیت را هرکه پی در پی کند
ایزدش از اهل رحمت کی کند
ای پسر دایم باستغفار باش
وز بدان و مفسدان بیزار باش

در بیان صدقه دادن

گر کنی خیری بدست خویش کن
خیر خود را واقف هر درویش کن
یك درم کانرا بدست خود دهند
به بود زان کز پی او صد دهند
گر ببخشی خود یکی خرمای تر
بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هرچه بخشیدی مکن با او رجوع
گر رپا افتاده از دست جوع
این بدان ماند که شخصی قی کند
باز میل خوردن آن قی کند
با پسر گر چیزی بخشد پدر
می رسد گر باز گیرد ای پسر
ای پسر با مال و زر شادی مجوی
انچه کس را داده دیگر مگوی
شادی دنیا سراسر غم بود
سور او را در عقب ماتم بود
امر لا تفرح زد نیا گوش دار
جای شادی نیست دنیا هوش دار
شادمانان را ندارد دوست حق
این سخن دارم زاستادن سبق
گر فرح داری ز فضل حق رواست
لیک از دنیا فرح جستن خطاست
ای پسر با محنت و غم خوی کن
روی دل را جانب دلجوی کن

در نصایح

خوف واندوه هست قوت بنده گان
غم شود بار فرح جوینده گان
هر کرا نبود بدل اندیشه
عاقبت بر پای بیند تیشه
از چه موجودی بیندیش ای پسر
هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نیست هست
از برای انکه باشی حق پرست

تا تو باشی بندهٔ معبود باش
با حیا و با سخا وجود باش
مگذران در خواب و خوار ایّام را
زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اوّل روز ای پسر
نفس را خوردن میاموز ای پسر
اخر روزت نکو نبوَد منام
پیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی اید صواب
در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هر کز مرو تنها سفر
با شدت رفتن سفر تنها خطر
دست را در رخ زدن شوم است شوم
استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست
روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تاریک و تنهایت بُود
مؤنسی باید که نزدیکت بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ
نزد اهل عقل سرد اید چو یخ
چارپا را چون به بینی در قطار
در میان شان نیایی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا
روز و شب می باش دایم در دعا
تا شوت عمرت زیاده در جهان
رو نکویی کن نکویی در نهان
تا نکاهد روزیت در روزگار
معصیت کم کن بعالم زینهار
هرکه رود در فسق و در عصیان کند

ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ
در سخن کذاب را نبود فروغ
هر کرا عادت بود سوگند راست
تا بود زنده فقیر و بی نواست
ور بود سوگند او جمله دروغ
آتش دوزخ ازو گیرد فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر
خواب کم کن باش بیدار ای پسر
هر که در شب خواب عریان می کند
در نصیب خویش نقصان می کند
بول عریان هم فقیری آورد
آنده بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام
ناپسندست این به نزد خاص و عام
ریزهٔ نان را میفکن زیر پای
گر همی خواهی تو نعمت از خدای
شب مزن جاروب هرگز خانه در
خاک روبه هم منه در زیر در
گر بخوانی باب و مامت را بنام
نعمت حق بر تو می گردد حرام
گر بهر چوبی کنی دندان خلال
بی نوا گردی و افتی در وبال
دست خود هرگز بخاک و گل مشوی
از برای دست شستن آب جوی
ای پسر بر آستان در مشین
کم شود روزی ز کردار چنین
در خلا جا گر طهارت می کند
وقت خود را دان که غارت می کند

36

تکیه کم کن نیز بر پهلوی در
باش دایم از چنین خصلت بدر
جامه را در تن نشاید دوختن
باید از مردان ادب آموختن
گر بدامن پاک سازی روی خویش
روزیت کم گردد ای درویش بیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود
زانکه رفتن را نیابی هیچ سود
نیک نبود گر کشی از دم چراغ
ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترک
آنکه خاص آن تو باشد خوشترک
از گدایان پارهای نان مخر
زانکه می‌آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت
باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن
ریش خشک خویش را تازه مکن
دست رس گر باشدت تنگی مکن
چونکه رهواری بره لنگی مکن

در بیان صبر

تا شوی در روزکار از صابران
رو مکن از دیدن سختی گران
روی خود گر ترش سازی از بلا
خویش را از صابران مشمار هلا
در بلا وقتی که صابر نیستی
نزد اهل صدق شاکر نیستی

بی شکایت صبر تو باشد جمیل
با کسی کم کن شکایت ای خلیل
گر نباشد فخر از درویشیت
کی باهل فقر باشد خویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت
حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبی می رسد
لیکن از حرمت بمولی می رسد
حرمت در خدمت آرام دلست
هر که خدمت کرد مرد مقبلست
گر نگردی ای پسر گرد خلاف
آنگهی زیبد ترا در صبر لاف
گر همی داری فرج را انتظار
در بلا نبوَد بصبرت هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید

گر صفا می بایدت تجرید شو
گر خرد داری ز اهل دید شو
ترك دعوی هست تجرید ای پسر
فهم کن معنیٔ تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست
بلکه کلّی انقطاع لذّتست
کرد هی یکبار شهوت را طلاق
ان زمان کردی تو در تفرید طاق
گر تو ببّریدی ز موجودات امید
انکه از تجرید کردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بوَد
آن دمت تفرید جان مطلق بوَد

ترك دنیا کن برای آخرت
وز بدن برکش لباس فاخرت
گر بیابی زین سعادت این مقام
صاحب تجرید باشی والسلام
گر ز عقبی دست شوئی بهر حق
دان که از تفرید گیرندت سبق
رو مجرّد باش دایم فرد باش
تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبر و عجب و خود رائی مگرد
قدر خود بشناس و هر جای مگرد
هر که گرد کوره آهن گشت گشت
جامه از دودش سیاه و زشت گشت
وانکه با عطّار میگردد قریب
او همی یابد ز بوی خوش نصیب

در فواید صحبت صالحان و اجتناب اهل ظلم

همنشین صالحان باش ای پسر
هم جدا از فاسقان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز
ور کنی گردی از آن خیل ای عزیز
رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر
تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش است
زانکه خلق آزار و تند و سرکش است
از حضور صالحان صالح شوی
ور نشینی با بدان طالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود

در حریم خاصِ حق محرم شود
ای پسر مگذار از راه شرع را
اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم
در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت می رود
از جهالت با بطالت می رود
حق طلب وز کار باطل دور باش
در سخاوت و مردمی مشهور باش
هر که نگذیند صراط مستقیم
در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان منه گام ای اخی
تا نگردی خوار و بد نام ای اخی
هر که در ره حقیقت سالک است
روز و شب خایف ز قهر مالک است
بر خلاف نفس کن کار ای پسر
تا نیفتی خوار در نار سقر

در بیان آن کس که دوستی را نشاید

دوست گر باشد زیانکار ای پسر
رو طمع زان دوست بردار ای پسر
هر که می گوید بدیهای تو فاش
دوست مشمارش بدو همدم مباش
دوستی هرگز مکن با باده خوار
از چنان کس خویشتن را دور دار
منعمی گر می کند منع زکات
دور از وی باش تا داری حیات

ای پسر از سود خواران دور باش
خصم ایشان شد خدای نور پاش
دور شو زان کس که خواهد از تو سود
گر بسر خود برقد مهای تو سود
آنکه از مردم همی گیرد ربا
زینهار او را نگویی مرحبا

در بیان رعایت یتیم و نصایح دیگر

بر سر بالین بیماران گذر
زانکه هست این سنّت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن
در مجلس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز
تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان
عرش حق در جنبش آید آن زمان
چون یتیمی را کسی گریان کند
مالک اندر دوزخش بریان کند
آنکه خنداند یتیمی خسته را
باز یابد جنّت دربسته را
هر که اسارت کند فاش ای پسر
از چنان کس دور می باش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز
تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گر ببخشای رواست
کین ز سرتهای خوب اولیاست
بر سر سیری مخور هرگز طعام

تا نمیرد در برت دل ای غلام
علّت مردم ز پرخواری بُوَد
خوردن پر تخم بیماری بود
راحتی نَبْوَد حسود شوم را
کاذب بدبخت را نَبْوَد وفا
هر منافق را تو دشمن دار باش
از وی و از فعل او بیزار باش
توبهٔ بدخو کجا محکم بُوَد
مر بخیلان را مروّت کم بود
تا شود دین تو صافی چون زلال
باش دایم طالب قوت حلال
آنکه باشد در پی قوت حرام
در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صلهٔ رحم و زیارت خویشاوندان

رو بپرسیدن بر خویشان خویش
تا که گردد مدّت عمر تو بیش
هر که گرداند ز خویشاوند رو
بی گمان نقصان پذیرد عمر او
هر که او ترک اقارب می‌کند
جسم خود قوت عقارب می‌کند
گرچه خویشان تو باشند از بدان
بدتر از قطع رحم چیزی مدان
هر که او از خویش خود بیگانه شد
نامش از روی بدی افسانه شد

در بیان فتوت

چیست مردی ای پسر نیکو بدان
اولا ترسیدن از حق در نهاد
عذرخواهان مرد پیش از معصیت
باشدش طاعات بیش از معصیت
آنکه کار نیک مردان می کند
با ضعیفان لطف و احسان می کند
هرکه او باشد ز مردان خدا
باشد اندر تنگ دستی با سخا
ای پسر در صحبت مردان درآی
تا نظرها یابی از فضل خدای
هرکه از مردان حق دارد نشان
نگذراند عیب دشمن بر زبان
چون نخواهد مرد حق خصمان هلاک
از غم مردم شود اندوه ناک
می نجوید مرد انصاف از کسی
گر رسد ظلم و جفا با وی بسی
هرکه پا اندر ره مردان نهاد
کی رود هرگز به دنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر
وانگهی راه سلامت پیش گیر

در بیان فقر و صحبت درویشان

فقر می دانی چه باشد ای پسر
با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق
خویش را منعم نماید پیش خلق

گرسنه باشد ز سیری دم زند
دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و خوار و ضعیف
وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل پر دارد و دست تهی
می نماید در تراز و فربهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار
تا نگه دارد ترا پروردگار
با فقیران هر که همدم می شود
در سرای خلد محرم می شود

در بیان انتباه از غفلت

از خدای خویشتن غافل مباش
غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه است این جهان در وی مخند
چشم عبرت برکشای و لب به بند
همچو مور از حرص هر سوی مرو
پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودک نهٔ بازی مکن
کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را در گنه یاری مده
عمر بر باد از تنه کاری مده
هر کجا تهمت بود انجا مرو
راه حق را همچو نا بینا مرو
دشمنی داری از او ایمن مباش
زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متاز
خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز

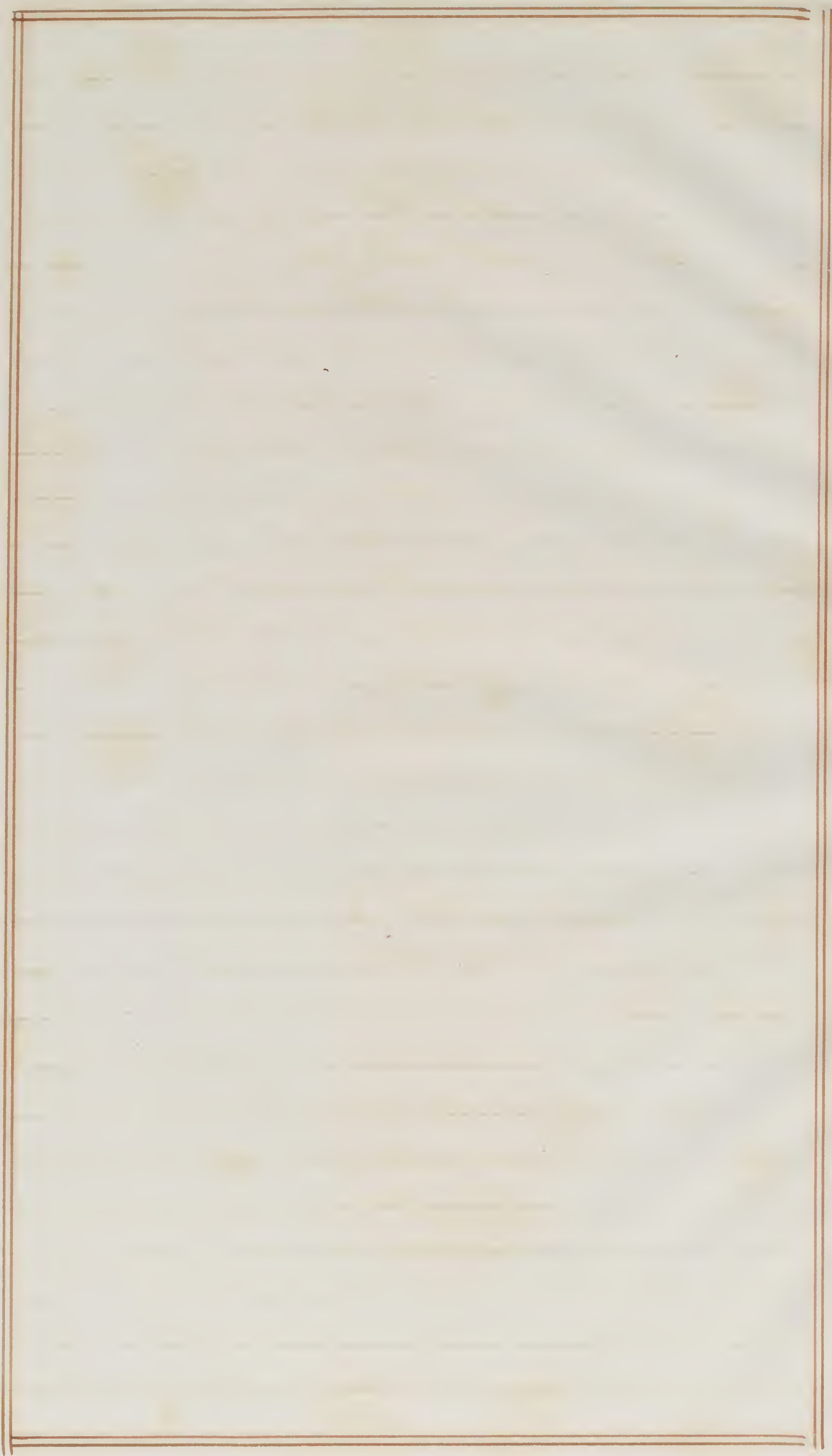
چون سفر در پیش داری زاد گیر
عمر خود را سربسر هم یاد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن
نفس بد را بالگد پامال کن
تا نه سوزی سازکاری پیشه کن
از عذاب و قهر حق اندیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ گذر
جای شادی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر
هیچ خوفت نیست از نار سقیر
عقبه در راهست و بارت بس گران
نگذرد بارت بسعی دیگران
داری اندر پیش روز رستخیز
از خدایت نیست امکان گریز
ای پسر راه شریعت پیش گیر
ره روی ترک هوای خویش گیر
ای برادر باش با فرمان حق
تا بیابی جنّت و رضوان حق
گردن از حکم خدای خود متاب
تا نمانی روز محشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جای
شفقتی بنمای با خلق خدای
تا دهندت جای در دار السلام
با فقیران روز و شب می ده طعام
شاد اگر سازی درون خسته را
باز یابی جنّت در بسته را

خاتمة الکتاب

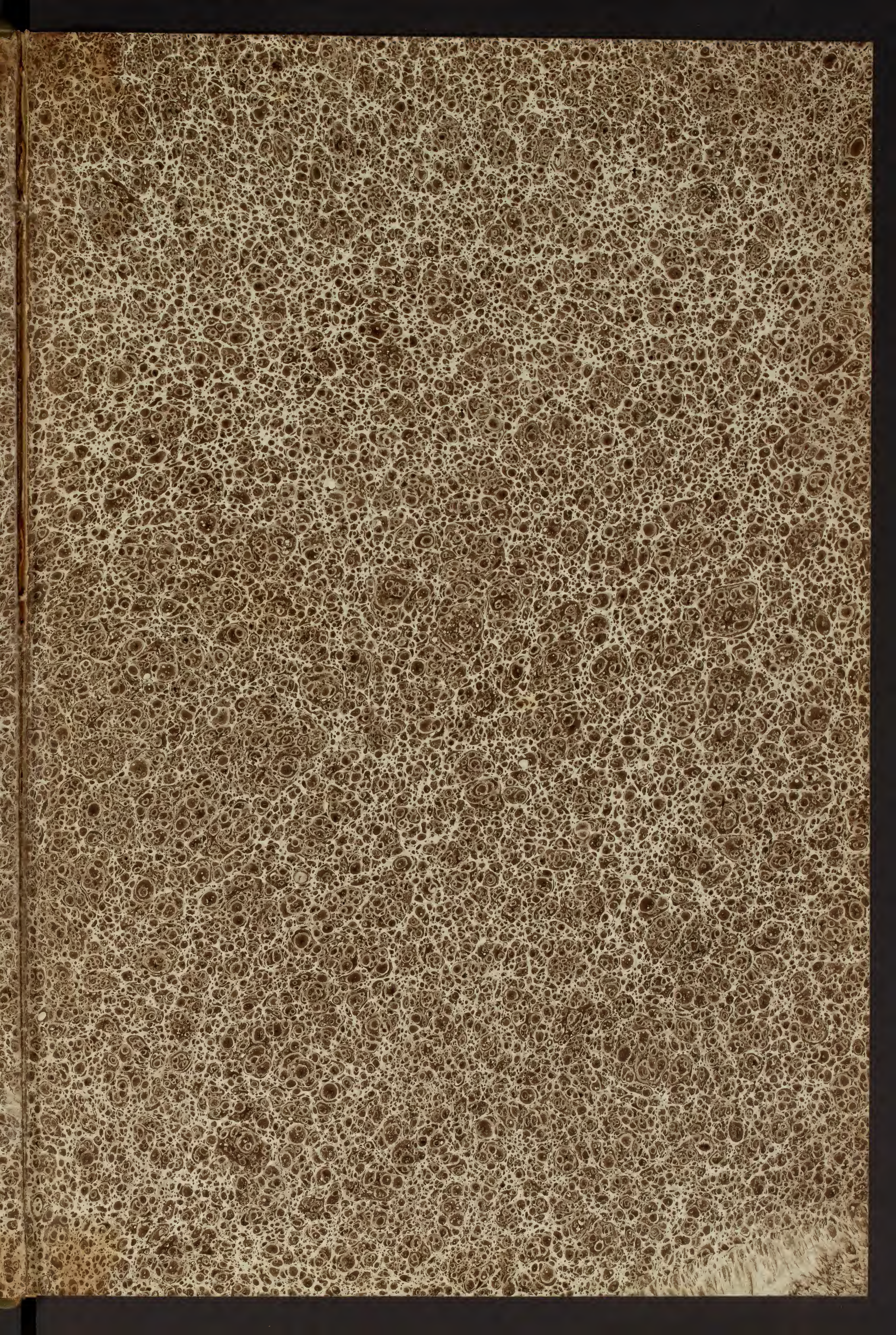
هرکه آرد این نصیحتها بجای
در دو عالم رحمتش بخشد خدای
ور نیارد این وصیت را بجا
دور ماند بی شکی او از خدا
یا الهی رحم کن بر ما همه
عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی
نیست ما را غیر تو دیگر کسی
گر بخوانی ور برانی بنده ایم
هرچه حکم تست از آن خرسنده ایم
رحمت حق باد بر روح آن کسی
کین نصایح را بخواند او بسی

تم الکتاب بعون
الملك الوهاب

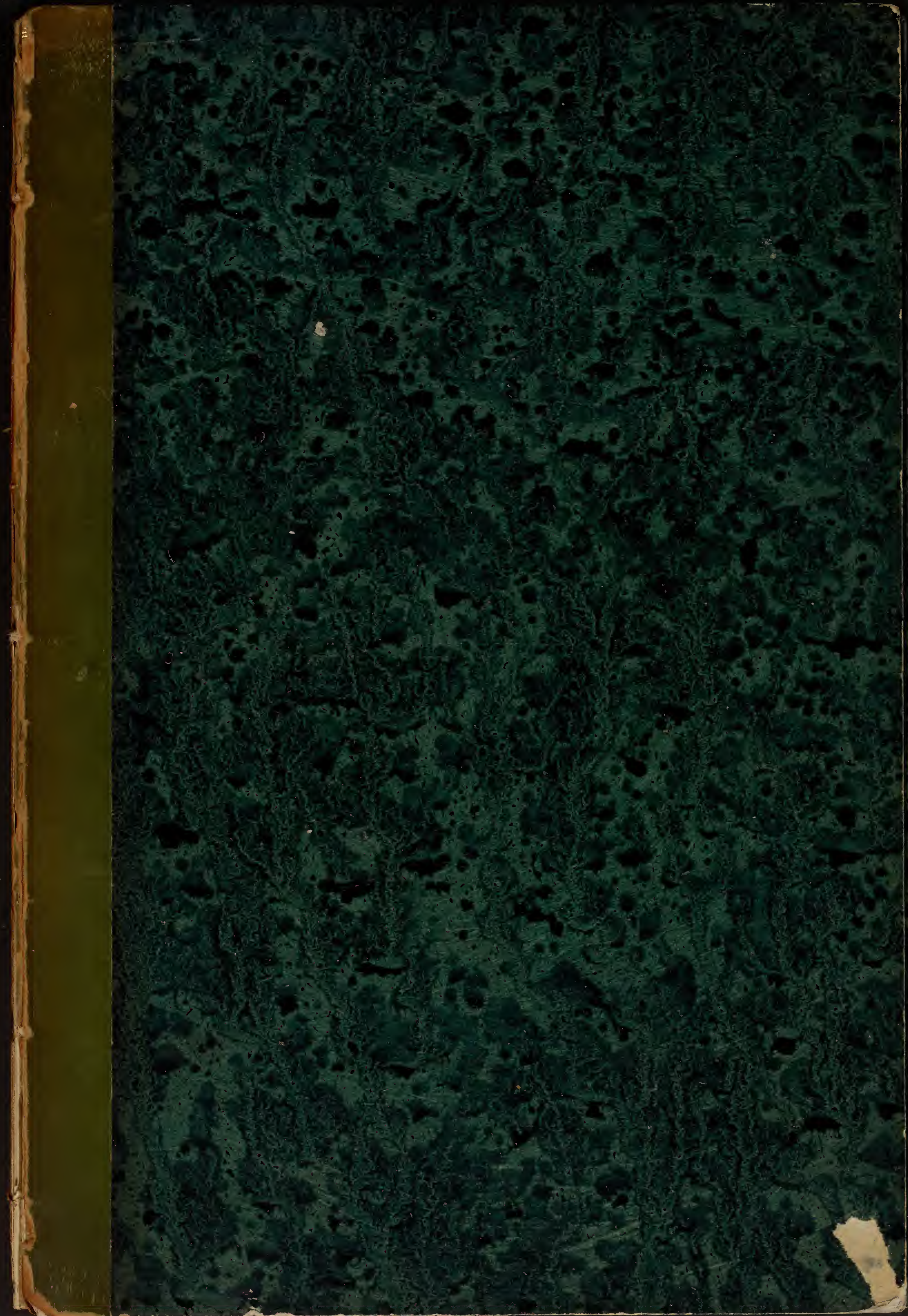




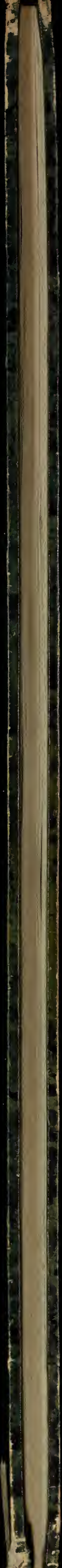















GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart